

مجموعه قصه و نقد معاصر ایران / ۱



از بالای پله چهارم

نوشته محمود کیا نوش



 **KETABZ.COM**
کتابز - مرجع نسخه چاپی

از بالایی پله به چاه

نوشته
محمود کیا نوش



نشر آیدیش

تهران، ۲۵۳۶

از بالای پلهٔ چهلم
نوشتهٔ محمود کیانوش
چاپ اول بهمن ماه ۲۵۳۶
چاپ مرکز تولید انتشارات دانشگاه آزاد ایران
حق چاپ محفوظ

۲۲۵ ریال

فرزدم

خیال کن که زندگی يك نردبان دوطرفه باشد. از پله‌های يك طرف بالا می‌رویم و از پله‌های طرف دیگر پایین می‌آییم. این پله‌ها سالهای عمرند. حالا که من بر پلهٔ چهارم ایستاده‌ام، می‌بینم که دیگر بالاتر نمی‌توانم بروم. در باقیماندهٔ فرصتی که دارم باید از پله‌های طرف دیگر پایین بیایم. پله‌های این طرف معلوم نیست که چقدر باشند؛ یکی، ده تا، بیست تا یا بیشتر، فرق نمی‌کند. باید پایین بیایم. شاید هم ناگهان پایین بیفتم. باز هم فرق نمی‌کند.

برای من بالا آمدن از پله‌ها مهم بوده است. چیزهایی که دیدم و شنیدم و شناختم مهم بوده است. به پلهٔ ششم که رسیدم، خیلی تنها بودم. به خودم گفتم: «نباید تنها بمانی!» به پلهٔ دوازدهم که رسیدم، به خودم گفتم: «اگر با دیگران حرف بزنی، تنها نمی‌مانی!» آن وقت نگاه کردم و فکر کردم، نگاه کردم و فکر کردم. گاهی هم برای دیگران حرف زدم. اما از حرفهای خودم راضی نبودم و شنونده‌هایم کم بودند.

وقتی که به پلهٔ بیستم رسیدم، فهمیدم که با دیده‌ها و شناخته‌هایم حرفهای بیشتری دارم که بزنم. فهمیدم که هرچه حرفهایم بهتر باشند، شنونده‌هایم بهتر خواهند بود. شنونده‌هایم بهتر و بیشتر شدند و تنهاییم کمتر شد.

حالا که بر پلهٔ چهارم ایستاده‌ام، خیلی چیزها دیده‌ام، خیلی چیزها را شناخته‌ام، و خیلی خسته‌ام. فرصت زیادی برایم نمانده است. باید حرف بزوم. باید هرچه گفتمی دارم به گویم. به تو، به همهٔ خواهرها و برادرهای تو، به همهٔ عموها و عمه‌های تو بگویم.

با این همه خستگی، خوشحالم. بازهم نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم، و حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و از پله‌های طرف دیگر نردبان پایین می‌آیم.

دوازده روز از چندماه گذشته را، همان طور که بالای پلهٔ چهارم ایستاده بودم، سرم را برگرداندم و به گذشته نگاه کردم. به خاطرهٔ خودم نگاه کردم، یعنی به «من گذشته» ام نگاه کردم. او داشت از پلهٔ اول بالا می‌رفت. همراه او رفتم تا به پلهٔ هفدهم رسید. تو الان بر پلهٔ پانزدهم ایستاده‌ای. اگر من و مادرت توانسته باشیم به تو یاد بدهیم که چگونه دقیقتر نگاه بکنی و چگونه عمیقتر بیندیشی و چگونه درست‌تر بشناسی، و اگر بادهای زمانه نردبان تو را نلرزاند و غبارهای زمانه چشم انداز تو را تاریک نکند، شاید هنگامی که به پلهٔ چهارم رسیدی، دیگر مثل من به گذشته نگاه نکنی، و اگر هم نگاه کردی، چیزهایی که من از بالای پلهٔ چهارم می‌بینم و برای تو می‌گویم، نبینی. شاید اصلاً احتیاج نداشته باشی که به گذشته نگاه کنی. اگر از هر پله توشه‌ای خوب و کافی به پلهٔ دیگر ببری، و در هر پله که هستی برای همان پله زندگی کنی، هر چه بیشتر به آینده نگاه خواهی کرد.

حالا گوش کن تا برایت از گذشته‌ام حرف بزوم. شاید دلت بخواهد که گذشتهٔ مرا بشناسی. البته گذشته فقط به این درد می‌خورد که آدم به آن نگاه کند و از آن برای آینده درس بگیرد. هیچ ارزش دیگری ندارد. نباید تو را گول بزند. نباید تو را در خودش نگهدارد. تو باید در اکنون زندگی کنی و از گذشته برای ساختن آینده‌ات درس بگیری. شاید گذشتهٔ من هم برای تو درسهایی داشته باشد، اما من نمی‌گویم چه درسهایی. خودت خوب به گذشتهٔ من نگاه کن، و هر درسی که خواستی و توانستی، بگیر.

فکر می‌کنم که عمه‌ها و عموهایت از تماشای گذشتهٔ من درسهای بیشتری بگیرند: با افسوسهایی که خواهند خورد، با راههای تازه‌ای که خواهند جست، با اشتباههای کمتری که خواهند کرد، و شاید با تسکینی که در همدردی با من خواهند یافت.

پدر تو
تهران، ۱۳۵۳

- | | |
|----|------------------------------------|
| ۱ | ۱- مراسم نامگذاری |
| ۹ | ۲- ختنه سوران |
| ۱۷ | ۳- خدا نکند |
| ۲۵ | ۴- پول سوخت |
| ۳۵ | ۵- خجالتی آب زیرکاه و پرروی دیوانه |
| ۴۳ | ۶- دسته گل عاشق هجده ساله |
| ۵۱ | ۷- پس کی دیگر؟ |
| ۵۷ | ۸- واله اعلم |
| ۶۳ | ۹- حیف است، قابش کنیم |
| ۷۱ | ۱۰- اولین لباس دوخته من |
| ۷۹ | ۱۱- چیزهای کوچک، شادیهای بزرگ |
| ۸۷ | ۱۲- بیرون از خانه، در راه استقلال |

۱ مراسم نامگذاری

من آدم شوخ و الکی خوشی نیستم. این شیار عمودی، که از وسط ابروها پیشانیم را دو قسمت می‌کند، مال خیلی پیش است. شاید اخمی که از شش هفت سالگی به ابروهایم افتاد، اولین کلنگ این گودال را زده باشد. از همان وقتها بود که مادرم می‌گفت: «وای، وای! چه اخلاقی! با هفت من غسل هم نمی‌شود خوردش!» کم‌کم طوری شد که دیگر خوشم نمی‌آمد ابروهایم را از هم باز کنم. انگار بدون اخم خودم نبودم. اخم که می‌کردم، یک چیزی بودم و یک چیزی داشتم. دندانهایم را که روی هم فشار می‌دادم، این لذت چیزی بودن و چیزی داشتن بیشتر می‌شد. انگار آمده بودم که به دنیا اخم کنم و برایش دندانهایم را به هم فشار بدهم.

راستی از چشمهایم نگفتم. دو تا چشم سیاه ریز دارم، یک خرده از چشم خروس درشتتر. با این چشمها، هیچ وقت نتوانسته‌ام مستقیم به چیزی نگاه کنم. همیشه برایم راحتتر بوده است که به نگاهم یک تاب بدهم، مثل دم عقرب. خوب معلوم است دیگر، وقتی که نگاه آدم مثل دم عقرب کج باشد، به هر چیزی که بخورد، یک نیش هم به آن می‌زند.

با این حساب از من نمی‌توانید انتظار داشته باشید که خوشمزه فکر کنم، خوشمزه راه بروم، خوشمزه حرف بزنم و خوشمزه نگاه کنم. حالا رفته‌ام روی بله چهلم زندگی ایستاده‌ام و با همان اخم و همان نگاه کج دارم به يك تکه گوشت زنده نگاه می‌کنم. او را توی يك قنداق سفید پیچیده‌اند و کنار اتاق انداخته‌اند. چشمهایش باز است و به تیرهای سقف افتاده است. اگر حساب بلد بود، تیرهای سقف را می‌شمرد و خودش را سرگرم می‌کرد. طفلک هنوز اخم کردن هم یاد نگرفته بود و نگاهش هم مثل دم عقرب کج نشده بود. وگرنه با يك اخم آسمان را بی‌خورشید می‌کرد و با يك نگاه تیرهای سقف را می‌شکست.

این تکه گوشت زنده، که قنداق پیچش کرده بودند و کنار اتاق انداخته بودندش، انتظار هیچ چیز را نمی‌کشید. فقط می‌خواست آن صداهای غریب و عجیب را نشنود و يك خواب خوش و سنگین بکند. اما دو تا برادر، يك پدر، يك مادر و يك عمه آرام و قرار نداشتند که برایش يك اسم پیدا کنند. چنان غوغایی به پا کرده بودند که انگار می‌خواهند طرح تازه‌ای برای دستگاه آفرینش بریزند. و کار دنیای کهنه را یکسره کنند. می‌خواستند به آن تکه گوشت زنده اسمی بدهند تا حس کنند که وجود دارد. اما آن تکه گوشت وجود داشت و تنها چیزی که انتظارش را نمی‌کشید اسم بود.

مادر، با اینکه دو سه روزی از زایمانش نمی‌گذشت، طوری پای سماور دراز کشیده بود که بتواند همچنان تسلط خودش را بر قلمرو قندان و قوری و شیر سماور حفظ کند و مجبور نباشد که موقتاً فرمانروایی خانه را به خواهر شوهر واگذارد. می‌دانست که این واگذاری موقت پایه تسلط او را سست خواهد کرد و خواهر شوهر به این سادگیها قدرت را پس نخواهد داد.

مادر، با سرانگشت سبابه‌اش، شیر سماور را کمی دیرتر از موقع بست و چای خواهر شوهر سر رفت و نعلبکی را پر کرد و شد آب زرد. نگاه تلخ خواهر شوهر به او فهماند که اگر آقاداتش نبود، آن چای را می‌پاشید توی صورت زن برادر و به او می‌گفت: «بیا، با این آب زرد صورتت را بشوی تا يك ذره رنگت باز بشود! خجالت نمی‌کشی؟ خیال کرده‌ای داری برای کنیز بابات چای می‌ریزی؟»

مادر هم جاب نگاه خواهر شوهر را با يك نگاه خسته، اما زهرآلود داد، و به او این طور فهماند که: «می‌خواهی بخور، نمی‌خواهی بریزش توی چاهک! برای من آن دهن گاله تو با چاهک هیچ فرقی نمی‌کند! صبرکن چند روز دیگر حالم سرجایش بیاید،

آن وقت به تو می‌گویم يك من ماست چقدر کره دارد!»
صدای خسته مادر مثل يك جاروب بزرگ غباری بلند کرد که همه صداهای دیگر را در میان گرفت:

«هیچ کس حق ندارد برای بچه من اسم بگذارد. گفتم که من وقتی پا به ماه بودم، پدر خدا بیامرزم را خواب دیدم که می‌گفت: بعد از آن دختری دیدم که خدا از تو گرفت، حالا يك پسر به تو می‌دهد. آن هم ماشاء الله چه پسری! ماشاء الله. پس اسمش هم ماشاء الله است. همان اسم پدر خدایبامرزم. این خواست خدا بوده، وگرنه من پدر خدایبامرزم را خواب نمی‌دیدم. او هم نمی‌گفت: ماشاء الله چه پسری!»

عمه خانم استکان چای را کمی پس زد و دهانش را باز کرد که بگوید: «این هم شد اسم. پرویز کجا، ماشاء الله کجا!» که پدر میدان را گرفت و گفت: «من احترام آن خدایبامرزم را خیلی داشتم، حالا هم دارم. اگر خودم خوابش را دیده بودم، هیچ حرفی نداشتم. اما این اولین دفعه است که می‌شنوم به خواب تو آمده. هر وقت می‌خواسته پیشامدی بکند، چه بدش چه خوشش، این من بودم که خواب آن مرحوم را می‌دیده‌ام. دو تا مرد، مرد و مردانه، با هم می‌نشستیم و حرفه‌امان را می‌زدیم و بلند می‌شدیم. اما همین الان خودت گفتی که تا می‌خواستی دستش را بگیری، از خواب بیدار شده‌ای. می‌دانی این چه تعبیری دارد؟ تعبیرش این است که نخواسته حرفش را به تو بزند. باز هم می‌آید، اما به خواب من. شاید امشب، شاید فردا شب. می‌آید. قلبم گواهی می‌دهد!» عمه خانم گفت: «آقا داداش شما هم ماشاء الله چه حرفهایی می‌زنید!» مادر با خوشحالی گفت: «بین، بین، خدا توی دهن تو هم گذاشت و گفتی ماشاء الله!»

عمه خانم گفت: «ماشاء الله به داداشم گفتم، نه پسر کاکل‌زری شما!»
دو برادر، که چند دقیقه‌ای ساکت مانده بودند، به عمه خانم نگاهی انداختند، و برادر بزرگتر جانب مادر را گرفت و گفت: «عمه جان، او پسر داداش خودتان هم هست!»

عمه خانم جا خورد و نگاه کرد بیند آقا داداش هم از حرف او رنجیده است یا نه. اما آقا داداش رویش را گردانده بود به طرف دیوار که نه آن چهار نفر آدم با اسم را ببیند، نه آن تکه گوشت زنده بی‌اسم را. مادر از این فرصت استفاده کرد و گفت:

«محسن جان، پاشو برو يك خرده اسپند بیار، بریز توی سماور!»
محسن، که بوی خوشی از اوضاع به مشامش نمی‌رسید، از جا بلند نشد، اما

حرفی را که مادر به در گفته بود، به گوش دیوار رسید و عمه خانم، مثل اسپندی که روی آتش افتاده باشد، از جا جست و گفت: «واه! واه! تو روی آدم که این طور بگویند، پشت سر آدم چی می گویند؟ من، هرچی باشم، دیگر چشمم شور نیست! گوش که عزیز است، گوشواره ش عزیزتر است. من آن قدر آقاداتم را دوست دارم که حاضرم چشمهایم را بگذارم، او رویش راه برود. آن وقت خیال می کنی دلم راضی می شود به بچه اش، که پاره جگرش است، چشم زخم بخورد؟ خودم می روم اسپند می آورم. و می ریزم توی آتش تا چشم حسود بترکد!»

عمه خانم از اتاق بیرون رفت. مادر بیصدا پشت سر او شكلك درآورد و زیر لب گفت: «بابا قوری بشود چشم حسود!» و برادر بزرگتر گفت: «مادر، حالا همان اسمی را که آقا جان برایش فکر کرده، بگذاریم رویش. اسم اسم است دیگر. چه فرقی می کند!» پدر رویش را از دیوار گرفت و آورد به طرف اهل بیت. اما فاصله اش از اهل بیت زیاد بود. انگار از يك ساحل به ساحل دیگر نگاه می کرد، و در فاصله دو ساحل جای خالی عمه خانم بود که غرور پدر آن را به تلاطم در می آورد. صدای پدر طوفانی بود: «من فکر نکرده ام. گفتم که وقتی داشتیم از نجف به کربلا برمی گشتم، توی راه يك همسفر به من گفت: تنها آمده ای سفر! گفتم: من همیشه تنها سفر می کنم. گفت: دفعه دیگر که آمدی، زنت را با سه تا بچه ات هم بیار. گفتم: من دو تا بچه بیشتر ندارم. بچه سوم يك دختر بود که خدا ازم گرفت. گفت: خدا هیچ چیز را از بنده اش نمی گیرد که عوضش را ندهد. این بار که آمدی، بچه سومت را هم بیار. کنیز فاطمه اش کن. غلام علی.»

برادر بزرگتر، که این داستان را چندین بار شنیده بود و هر بار به شکل تازه ای شنیده بود، گفت «آقا جان، آن همسفر شما، که يك دفعه هم گفتید فالگیر بود، نگفت که اسمش را چی بگذارید. فقط گفت: کنیز فاطمه اش کن، غلام علی. خوب، حالا که پسر شده، غلام علی است. چه فرق می کند که اسمش ماشاءالله باشد یا پرویز یا غلامعلی؟»

برادر کوچکتر، که ده ساله بود و شیطان توی چشمهای سیاهش دو تا مشعل گرفته بود، گفت «آقا جان، چطور است که اسمش را بگذاریم پرویز ماشاءالله غلامعلی تا هم مادر راضی باشد، هم آن همسفر شما، هم عمه خانم؟»
و در این لحظه عمه خانم آمد توی اتاق و گفت: «عمه خانم چی چی؟ عمه خانم

چطور؟ عمه خانم از سر دل همه تان درآمده! هیچ کدام چشم دیدن مرا ندارید!» دويد به طرف سماور، قوری را با غضب برداشت، مشتش را، که پراسپند بود، خالی کرد توی تنوره سماور و قوری را محکم کوبید به سر سماور. قوری کج شد و مقداری از چای ریخت توی تنوره و دود و بخار و خاکستر رفت بالا. سکوت و نگاههای مات همه از يك طرف و صدای گریه تکه گوشت زنده بی اسم از طرف دیگر عمه خانم را به هول انداخت. عمه خانم زود خم شد. قوری را برداشت، چند فوت به سماور کرد. کم کم جرق جرق اسپندها بلند شد. عمه خانم قوری را سر سماور گذاشت و ساکت نشست. مادر به طرف چپ خم شد و آهسته دست به پهلوئی تکه گوشت زنده زد. خواست او را در حالت نیمخیز بردارد. نتوانست. محسن به کمکش دويد. گریه تکه گوشت زنده با فرورفتن پستان مادر توی دهانش بند آمد. آن وقت مادر دستش را به طرف پدر دراز کرد و رگبار اشتم را به روی او گشود: «مثل يك کیسه پنبه آنجا نشسته ای و هیچی نمی گویی؟ زیانت کجا رفته؟ خنجرت را غلاف کرده ای، ها؟ هروقت بخوای با من و بچه هایت حرف بزنی، از غلاف درش می آوری! خیال کرده ای من اینجا می نشینم که از ابجی خانم شما هم توسری بخورم. هرچی گند است، برای من دردمند است. این کلکه را از گوشه هایت دربیآور. يك دقیقه هم تحمل نمی کنم.»

پدر کمی سرش را بالا برد و با صدای مظلومانه ای گفت: «حالا ببخود خودت را ناراحت می کنی که چی؟ می خواهی شیر جوش به بچه بدهی، مریضش کنی؟»
مادر صدایش را بلند کرد و گفت: «غصه بچه ات را می خوری، اما من به جهنم!»
عمه خانم از جا بلند شد. برادرها احساس خطر کردند. برادر کوچکتر گفت: «عمه خانم!» و ساکت ماند. برادر بزرگتر گفت: «مادر جان!» و ساکت ماند. عمه خانم رسیده بود به دم در. ایستاده بود و چادرش را مرتب می کرد. مادر بی اختیار زد زیر گریه. تکه گوشت زنده را از پستانش جدا کرد و در کنار خودش گذاشت. گریه تکه گوشت با حق تلخ مادر آمیخت. عمه خانم گفت: «ای بابا، خر ما از گرگی دم نداشت! تا همینجایش هم بس! بروم گور خودم را گم کنم. اینها همه اش بهانه است. چرا صاف و پوست کنده به آقا داداش نمی گویی: پاشو چوب دست بگیر، بزن خواهرت را از خانه بیرون کن! نخیر، خانم بزرگ! من خودم می روم. اگر به خاطر گل روی آقا داداش نبود، از همان اول هم يك دقیقه اینجا بند نمی شدم. این شب جمعه را میروم زیارتم را می کنم؛ جمعه هم می روم کوه سنگی، شنبه هم خداحافظ! اگر بار گران بودیم، رفتیم.»

گریه عمه خانم هم بلند شد. از در بیرون رفت. برادر بزرگتر گفت: «عمه خانم، عمه خانم!» و ساکت ماند. برادر کوچکتر گفت: «مادر جان، مادر جان!» و ساکت ماند. پدر از جا بلند شد و به کنار رختخواب مادر آمد. تکه گوشت زنده را بغل کرد. به پشتش دست زد. خنده‌ای زورکی از حلقش بیرون آمد. مادر سرش را روی سینه‌اش خم کرده بود و حق می‌کرد. پدر با لحنی که می‌کوشید آن را با مهربانی و کمی شوخ طبعی بیامیزد، می‌خواند:

«ماشا، الله، ماشا، الله

غلامعلی، ماشا، الله

کوفته قلقلی، ماشاء الله!».

تکه گوشت زنده ساکت شد. ولی گریه مادر که برادر بزرگتر بازوهایش را گرفته بود و می‌مالید، هنوز ادامه داشت. برادر کوچکتر، که جای خطر را خالی می‌دید، دلگرم شد و با خنده گفت: «همه‌اش تقصیر این کوفته قلقلی است!»
برادر بزرگتر گفت: «آقا جان، ما قرآنم که باز کردیم کلمه الله آمد. حالا چطور است که اسمش را بگذاریم ماشاء الله غلامعلی؟ اسم بدی هم نیست. هم می‌شود ماشاء الله صدایش کرد، هم غلامعلی.»
برادر کوچکتر گفت: «پس عمه خانم چی؟ او دلش می‌خواهد اسمش را بگذاریم پرویز.»

برادر بزرگتر گفت: «خوب، محض خاطر عمه خانم اسم تو گوشیش را هم می‌گذاریم پرویز.»

پدر گفت: «مسخره بازی بس است. اسم تو گوشی باید از اسمهای ائمه باشد. پرویز که اسم ائمه نیست. همان علی بهترین اسم است.»

برادر بزرگتر گفت: «پس علی تنها.»

پدر گفت: «نخیر، غلامعلی.»

برادر کوچک گفت: «ماشاء الله غلامعلی.»

مادر، که حق هقش بند آمده بود، گفت: «ماشاء الله!»

در این موقع صدای جیغ عمه خانم از اتاق آن طرف راهرو بلند شد. فریاد عقرب زده‌ها را داشت. همه از جا پریدند. مادر گفت: «یکی برود ببیند عمه خانم چه مرگش است! خدا این همه مکر را چطور به يك نفر می‌دهد!»

پدر تکه گوشت زنده را توی بغل مادر گذاشته بود و خود را به دم در رسانده بود. نگاه مادر پاهای او را سست کرد. دو برادر تکلیف خودشان را دانستند. هر دو بیرون دویدند، و برادر بزرگتر همین طور که بیرون می‌دوید، می‌گفت: «عمه جان، عمه جان، چی شده؟»

آن وقت مادر بی‌اختیار پستانش را توی دهان تکه گوشت زنده تپاند و نگاهی به مجسمه پدر انداخت و گفت: «برو، آنها کاری از دستشان بر نمی‌آید. آبجی خانم، هر دردیش باشد، دوایش فقط پیش آقاداتاش است. برو دیگر، برو ببین، نکند درد دل سواره کرده باشد!»

جیغ عمه خانم هنوز بلند بود. در میان گریه، با فاصله، می‌گفت: «من بدبختم! هیچ کس را ندارم! من بدبختم!»

مادر به روی تکه گوشت زنده نگاه کرد و لبخندی خسته بر لب آورد. در خلوت اتاق گوشه‌های تکه گوشت زنده از زبان مادر شنید: «حسود هرگز نیاسود!» اما مثل صدای «من بدبختم!» عمه خانم، برایش هیچ معنایی نداشت. شکمش سیر بود. دهانش را از پستان مادر جدا کرد و چشمهایش را هم گذاشت.

* * *

عمه خانم شب جمعه زیارتش را کرد، اما روز جمعه به کوه سنگی نرفت. قرار شد که يك هفته بعد خانواده آقاداتاش دسته جمعی به کوه سنگی بروند. این اولین سفر آن تکه گوشت زنده بود، که بالاخره اسمش شد «ماشاء الله غلامعلی».

پدرم هنوز مرا «غلامعلی» صدا می‌زند. برادر بزرگم «علی آقا»، مادرم «ماشاء الله خان»، اما برادر وسطی «داداش» صدایم می‌زند. عمه خانم خدایبامرز هم تا همین چهار سال پیش که در سن هشتاد و سه سالگی به رحمت ایزدی پیوست و از عمرش آن قدری نمانده بود که به کسی بدهد «پرویزخان» صدایم می‌کرد. اما از مردم روزگار هر کس را می‌شناسم برایش راحتتر است که «غلام» صدایم کند!

ختنه سوران

نمی دانم حالا که دارم نگاهش می کنم، دلم به حالش بسوزد، یا کارد به دست توی حیاط دنبالبش بدوم و داد بزنم: «می کشمت! می کشمت!» از خودم می پرسم: «راستی، او حق داشت که این قدر بترسد؟» جوابی ندارم. به هر حال او می ترسید و این واقعیتی بود. مگر گاهی وقتها رؤیا و خیال هم واقعتر و هم تلختر از زندگی واقعی نیست؟ در زندگی واقعی او با چشمهای من چهل ساله نگاه نمی کرد. با گوشهای من چهل ساله نمی دید. با خستگی من چهل ساله به ریش دنیا و زخمهای دل خودش نمی خندید. او صدای بابا را می شنید و حس می کرد که تقدیر شیپورش را به صدا درآورده است و همین حالاست که پایه های آسمان بشکنند و او زیر آوار ستاره ها خرد شود. او صورت غمزده مادر را می دید و حس می کرد که الهه بدبختی دارد با آن دو چشم میشی او را به دنیای آوازه های حزین و اشکهای بی اختیار دعوت می کند، و همین حالاست که قلبش از تلخی آواز مادر و آتش اشکهای او مثل يك بادکنك بترکد. وقتی که باز بابا به یکی از آن سفرهای ناگهانی می رفت و زندگی آنها مثل تخته پاره ای روی دریای وحشت و اضطراب می افتاد، دو نفر بودند که خوب این وحشت و

اضطراب را حس می کردند: یکی مادر بود که با تجربه اش حس می کرد و یکی او که با عاطفه اش. او نمی دانست که چرا سفر بابا زندگی آنها را مثل يك تخته پاره به میان دریای متلاطم وحشت و اضطراب می اندازد. اما شبها که خواهرها و عمه خانم به خواب می رفتند و مادر در انتظار آمدن دو برادر از قفس گریخته بیدار می نشست، او سرش را زیر لحاف می کرد و با گوشه‌هایش، که ریشه شنوایی آنها توی قلبش بود، کتاب نفسها و آوازهای مادر را می خواند و آن را با خوش تفسیر می کرد. با همین تفسیر بود که زیر لحاف بیصدا اشک می ریخت و با دستهای کوچکش به قلبش فشار می داد، چون می ترسید که بغض و درد خفه اش کند. او کتاب زندگی واقعی را می خواند، اما هیچ کس به خوبی او نمی توانست با خیالها و رؤیاهایش وحشت و اضطراب را در کلمه به کلمه آن کتاب تفسیر کند.

پنچپه‌هایی که در آن هفته بین مادر و پدر و عمه خانم، بین برادرها و مادر، و بین خود برادرها پیش می آمد، نگاههایی که چندبار مادر با آن حزن و درد خاص در چشمهای او انداخته بود، و این دو جمله را که با لحنی خشک و بی احساس و با صدایی نزدیک به فریاد از زبان بابا خطاب به مادر شنیده بود: «می خواهند ختنه اش کنند، نمی خواهند بکشندش که!» اینها همه يك کتاب تازه پیش او گذاشته بود و او در خواب و بیداری آن را می خواند و می خواند و سعی می کرد که تفسیری برای آیات گسسته و پیچیده آن پیدا کند. در کار این تفسیر هیچ کس نبود که کلید یا کلیدهای برای گشایش رمزاها به دست او بدهد. يك بار خواسته بود با این سؤال کلیدی از مادر بگیرد:

«مادر، مادر، آدم را چه جور ختنه می کنند؟»

و مادر گفته بود: «با يك چیز خیلی تیز که نمی گذارد يك ذره دردت بیاید!» و این جواب نه تنها برای گشایش رمزاها کلیدی نشده بود، بلکه قفل تازه ای روی همه قفلها زده بود. چون حالا برای او ارتباط جدیدی بین ختنه کردن و کشتن و يك چیز خیلی تیز و درد پیدا شده بود. مخصوصاً تأکید صدای مادر برای ادای عبارت «نمی گذارد يك ذره دردت بیاید» این ارتباط را مسلم کرده بود.

آن شب مثل يك توپ پلاستیکی از خواب جست و مثل خروسی که از زیر کارد دررفته باشد، توی اتاق شروع کرد به دویدن و جیغ کشیدن:

«نه، نه، مرا نکشید! مرا نکشید! غلط کردم! غلط کردم! شما را به خدا مرا نکشید!

من که به شما بدی نکرده‌ام!»

جیفهای او به اندازه‌ای بلند و دردناک بود که همه اهل خانه، حتی بابا را هم بیدار کرد. مادر او را توی بغل گرفته بود و پشت سرهم می‌گفت: «خدا مرگم بدهد. چه بلایی به سر بچه‌ام آمده! الهی برایت بمیرم. چی شده مادر؟» گویی فقط از فریاد او درد و هول را می‌گرفت، چون مادر بود. اما پدر، که حتی حاضر نشده بود به اتاق بچه‌ها بیاید، صدای غرغرش از توی راهرو وضع را عوض کرد:

«سر دلش سنگین است، خوابهای بد دیده. بگیرید بخوابید. بگیرید بخوابید!»

این را گفت و به اتاقش برگشت. اما پسر هنوز در بغل مادر بود و حق‌حق می‌کرد. مادر گفت: «فکر کردم خدا نکرده عقربی چیزی تو را گزیده. بابا راست می‌گوید. شاید سر دلت سنگین بوده، خواب بد دیده‌ای!»

عمه خانم، که از ترس بابا در آستانه در ایستاده بود، با صدایی که از دنیای دیگر می‌آمد، گفت: «پرویز جان، می‌خواهی بیایی پیش من؟»

اما او که به دنیای واقعی آمده بود و در این دنیا محکمترین پناه، یعنی آغوش مادر، را یافته بود، مطمئن شد که خواب دیده است. مادر می‌خواست بداند که این خواب چه بوده است، اما او خوابش را تعریف نکرد. فقط گفت: «می‌خواستند مرا بکشند.» و نگفت که آنها کی بودند. اما می‌دید، هنوز به روشنی در ذهنش می‌دید که پدرش در میان آن دسته، کارد به دست، دنبال او می‌دود.

بارها در خانه، پدرش را موقع کشتن گوسفند دیده بود. پدرش گوسفند را به لب حوض می‌برد. زیر لب دعایی می‌خواند. سر گوسفند را به طرف آب فشار می‌داد. آب خورده یا نخورده حیوان را به کنار باغچه، پای درخت سیب، می‌کشاند. برادرها دست و پایش را می‌گرفتند و پدر شروع می‌کرد با مصقل به تیزکردن کارد. تیزی لبه کارد را روی ناخن شستش امتحان می‌کرد و باز زیر لب دعایی می‌خواند و آن وقت از سوراخ شاهرگهای گوسفند دوشاخه خون به وسط باغچه پرتاب می‌شد. او گاهگاه زیرچشمی، با وحشت کسی که بخواهد کابوسش را در بیداری تماشا کند، جستن خون را از افق درخشان کارد دیده بود، تلاش دستها و پاهای گوسفند را در مقابله با فشار دستهای دو برادر دیده بود، بغ‌بغهای بریده و به دنبال آن، خرخر آخرین نفسهای سربریده را شنیده بود. فقط وقتی می‌توانست رویش را برگرداند که برادرها دست و پای لاشه را ول می‌کردند و نفسهای بلند می‌کشیدند و عرقشان را خشک می‌کردند.

وقتی که پدر شکافی به پوست یکی از پاها می داد و برادرها به نوبت گوسفند را باد می کردند، او می ایستاد و مات و بیحرکت تماشا می کرد. این تماشا تا موقعی که پوست با لبه کارد و با کمک شست گرد و درشت پدر ماهرانه از گوشت جدا می شد و به يك باریکه از پشت، که هنوز روی خاک بود، چسبیده می ماند، ادامه می یافت. آن وقت سه نفری لاشه را بلند می کردند و به یکی از پله های نردبان بلندی می آویختند. حالا دیگر او به خود جرئت می داد و جلو می رفت و شکافتن شکم و بیرون کشیدن روده و کلاف کردن آن را تماشا می کرد. در همین تماشاها بود که با کشتن و کشته شدن آشنا شده بود و کارد و خون و بع بهای بریده و دست و پا زدن وارد رؤیاهای او شده بود و شبهای او را از کابوسهای عجیب پر کرده بود.

آن شب فکر خخته و آن چیز خیلی تیز، که غیر از کارد نمی توانست چیز دیگری باشد، یکی از این کابوسها را کامل کرده بود. در همین کابوس بود که او در چشمهای پدر نگاه کرده بود و پرتوی از نور آشنایی در آنها ندیده بود و با بع بعی بریده جستن لوله های خون را از شاهرگهای خودش دیده بود و فریاد زده بود: «مرا نکشید! مرا نکشید! غلط کردم! شما را به خدا مرا نکشید! من که به شما بدی نکرده ام!»

آن روز صبح به زحمت توانست سه تا لقمه كوچك نان با کمی پنیر قورت بدهد. هر لقمه که پایین می رفت، انگار يك قلوه سنگ درشت بود که گلوی او را می خراشید و شکمش را به اندازه لاشه يك گوسفند سنگین می کرد. هر قلب چای مثل آخرین جرعه های آبی بود که پیش از کشته شدن از حوض بیاشامد. این احساس که آخرین چای را می نوشد، قلبش را سخت فشار می داد. می خواست فریاد بزند، بال در بیاورد و به آسمان پرواز کند و از آن بالا برای پدر، که کارد به دست داشت، و برادرها که آستینها را بالا زده بودند و دستهایشان را به هم می مالیدند، و مادر که با چشمهای اشك آلود از پشت پنجره نگاه می کرد، دست تکان بدهد و بگوید: «من از همه شما بیزارم. همه تان از کشتن لذت می برید دنیای شما وحشتناک است. من از دنیای شما می روم. آن قدر دور می شوم که دیگر زمین را هم نبینم. می روم به آن طرف ستاره ها. می روم پیش خدا.»

* * *

با اینکه ریسمانی به دور گردش نبسته بودند، خودش را از گوسفندها هم اسیرتر می دید. اصلا حرف نمی زد. توی چشمهای هیچ کس نگاه نمی کرد. گوشه اتاق نشسته

بود و خودش را سرگرم بازی با قوطیهای خالی کبریت نشان می داد. انگشتهایش با قوطیها ور می رفت، اما چشمهایش آنها را نمی دید. فقط گوشهایش بود که خوب کار می کرد و صداها را از توی اتاق و راهرو و حیاط می قاپید و مثل پرنده هایی عجیب توی قفس ذهن او می انداخت. او فقط سعی می کرد که این پرنده ها را ببیند و آوازشان را بشنود و معنی آنها را دریابد.

«ان تشك قرمزه را می اندازیم.»

«این پنبه ها بس است؟»

«نه، وقتی که کار تمام شد، همسایه ها را صدا می زنیم.»

«به اندازه يك بالش پنبه است.»

«باید آب ندیده باشد.»

«پس چی خیال کرده ای؟»

«يك سینی مسی خالی هم بگذاریم.»

«لگن بهتر است.»

«آقا داداش دیر نکرده؟»

«نه، خانه میرزا فتح الله دلاک خیلی دور است.»

«بابا گفت با درشکه می آوردش.»

«حالا حتماً باید لنگش قرمز باشد؟»

«آره، حتماً.»

«مثل اینکه عین خیالش نیست.»

«آره، آرام شده.»

«هیس!»

«امروز يك مرد دیگر هم به ما اضافه می شود.»

«حالا خیلی مانده تا مرد بشود.»

«این دیگر مال چیست؟»

«بگذارش همانجا!»

«عشرت خانم هم می آید؟»

«گفته ام که بیاید.»

«می خواستی بگویی که دایره اش را هم بیاورد. این دایره که ما داریم صدا ازش در

نمی آید.» و حرفهای دیگری از این قبیل اینها را می توانم حدس بزنم. چیزهایی که از این مجموعه حدس نمی خواهد و مثل میخ طویله های سیاه و گنده ای به دیوار حافظه ام کوبیده مانده است، پنبه سوخته است و لنگ قرمز و خون و خجالت. این یکی را هیچ وقت رویم نشد که از مادر یا برادرهایم بپرسم. دلم می خواست بدانم که وقتی که مرا بغل کردند و به خانه آوردند، چه حالی داشتم و چه اتفاقی افتاد. اما اگر تعریف هم می کردند، فایده ای نداشت، چون حتماً چیزهایی می گفتند که مربوط به دنیای آن پسرک شش ساله نبود.

ناگهان در باز شد و او صدای سرفه پدر را شنید، و به دنبال سرفه «یاالله! یاالله!» او بلند شد. این عادت پدر بود، مخصوصاً وقتی که با یک مرد غریبه همراه بود. پسرک قوطیهای کبریت را رها کرد و از جا جست و پشتش را به دیوار چسباند. همه به اتاق مهمان رفتند. در یک لحظه او راهش را پیدا کرد. پاورچین به دم در آمد. کسی توی راهرو نبود. از پای دیوار خودش را به حیاط رساند. چفت در را آهسته باز کرد. لنگه در را با احتیاط جلو کشید. شکافی به دنیای بیرون پیدا شد. خودش را مثل یک حب به دهان کوچک انداخت.

پابرنه می دوید. کشتزار روبه روی خانه، تا چشم کار می کرد، برای فرار از خانه گسترده بود. کلوخها، قلوه سنگها، استخوانها، پاره چوبها، و چیزهای تیز دیگر به کف پاهایش نیش می زدند. اما او به درد فرصت نمی داد که پاهایش را سست کند و او به پشت سرش نگاه بیندازد. فقط صدای آنها را می شنید:

«ماشاءالله، ماشاءالله، غلامعلی، غلام، برگرد! برگرد! کجا می روی!»

خیلی بودند. آشنا و بیگانه. تمام مردم محله بودند، تمام مردم شهر، تمام مردم دنیا. او از نفس افتاده بود، اما همچنان می دوید. از خاکریز کرت شبدر بالا رفت و ناگهان در جلو خود به گودالی رسید، و آن طرف گودال مزرعه خشخاش بود. بیش از آنکه بتواند راه دیگری پیدا کند، به میان گودال افتاده بود و بالای سر خود همه مردم دنیا را می دید، حالا دیگر هیچ کدام از چهره ها و صداها را نمی شناخت. فقط فریاد می زد:

«مرا نکشید! مرا نکشید! غلط کردم! مرا نکشید! من که به شما بدی نکرده ام!»

سیلی محکمی به صورتش خورد. چشمهایش سیاهی رفت. چهره ها در بالای سرش به چرخش درآمدند. صداها و خنده ها و التماسها گردبادی شدند و بالا رفتند و او را بالا بردند.

دیگر چیزی به یادم نمی آید. دیگر حدس هم نمی توانم بزنم. شما هم نمی توانید با حدسهایتان کمکی به من بکنید. هرکس برای خودش ختنه سورانی داشته است. با چیزهاییکه به یادش بیاید نمی تواند ختنه سوران دیگری را تکمیل کند. من خودم آن را با يك خاطره مبهم دیگر تکمیل می کنم، خاطره ای که هنوز نتوانسته است به بیزاری من از صدای «دمبول بیدم» دایره و رنگ قرمز و پنبه سوخته و این کلمه ها پایان بدهد:

«چه حرفها، چه چیزها، آدم شاخ درمیاره!»

این صدای عشرت خانم بود. نمی دانم بیدار شدم یا به هوش آمدم. فقط به یادم می آمد که نیمخیز شدم و سه تا قلوه سنگ درشتی را که صبح خورده بودم، روی لحاف قرمز، بالا آوردم.

خدا نکند

در یکی از خیابانهای خلوت بالای شهر قدم می‌زنم. ناگهان بویی آشنا به مشام می‌خورد. بویی است بسیار آشنا، اما بسیار دور. سعی می‌کنم آن را به یاد بیاورم. عجیب است، این قدر آشنا! این قدر دور! سالهای سال است که این بو را نشنیده‌ام. ولی مطمئنم که با این بو زیاد زندگی کرده‌ام. بوی گل نیست. بوی ادویه نیست. ها! دارد به یادم می‌آید. این بو مال غذاست. غذایی که سالهای سال است که آن را نخورده‌ام. بله، فهمیدم. برگ چغندر. آش. آش برگ چغندر، مشهد، مزرعه‌رو به روی خانه، دشتبان پیر، مادر، آش برگ چغندر، سال بعد از جنگ کمبود همه چیز، مخصوصاً قند و شکر، کوین، مستاجر تازه، بعد از رفتن عمه، يك زن و شوهر جوان و سه تا بچه، يك پسر چاقالو، اسمش چی بود؟ مرتضی. مادر مرتضی، زنی بلند بالا و درشت اندام و سبزه، مهربان، اما کمی احمق. چیزی از حرکات و حرفهایش به یادم نمی‌آید. او را فقط ایستاده به خاطر می‌آورم. شاید قد بلندش باعث شده است که این طور در خاطرمان بماند. دو تا دختر، تقریباً همسن خواهرهای من. اسمهایشان فراموش شده است. همین قدر می‌دانم که با ما خیلی جور بودند. مرتضی و من، خواهر اولش و طیبه، خواهر شیر

خوره اش و بلقیس.

اگر عمه قهر نکرده بود و با سلام و صلوات به کاشان نرفته بود، و مادر دلتنگی را بهانه نکرده بود و اتاق رو به روی اتاق نشیمن را به اجاره نداده بود، دنیای آن پسرک هشت ساله همچنان تنگ و خالی می ماند. اما حضور سه بچه گلین خانم، مخصوصاً مرتضی، آن پسرک چاقالو و شکمو، توانسته بود چهار دیواری حیاط را وسعتی باور نکردنی بدهد. ساعتها با هم در حیاط کوچک بازی می کردند و چشمه اشان بیش از دیوارها، خودشان را می دید. برای همین بود که در وسعت سرگرمی هاشان بیشتر زندگی می کردند تا در تنگنای حیاط.

اما گاهی چهار دیواری حیاط هم از آنها گرفته می شد، مخصوصاً وقتی که مادر و گلین خانم می خواستند برای گرفتن کوپن قند و شکر به باغ نادری بروند. صبح آفتاب زده و نرزه، می رفتند و نزدیک غروب برمی گشتند. پدر و برادرها معمولاً صبح تا آخر شب در مغازه بودند. از صبح تا نزدیک غروب توی صف ایستادن و التماس کردن و جیغ زدن و گاهی اشک ریختن یا دعوا و کتک کاری کردن کار طاقتفرسایی بود که فقط از مادر و گلین خانم می آمد. اگر می خواستند شش تا بچه قد و نیمقد را هم با خودشان ببرند، دیگر نمی توانستند به این کارها برسند.

هرچه مادر می گفت، برای گلین خانم وحی منزل بود. مادر را خانم کربلایی صدا می زد و عقیده اش این بود که: «من نمی دانم، تا شما چی بفرمایید.» و مادر این طور فرموده بود: «گلین خانم، شما بچه ها را می گذارید توی اتاق و در را روی آنها چفت می کنید. من هم همین طور. برایشان نهار و میوه هم می گذاریم. یک کوزه آب هم می گذاریم. یک لگن بزرگ هم می گذاریم توی پستو. همه چیزهای خطرناک را هم جمع می کنیم، مخصوصاً کبریت و قیچی و کارد و این جور چیزها. هرچی بخواهند توی اتاق دارند. اگر در اتاقها را باز بگذاریم، سه تا من دارم و سه تا هم تو، می شوند شش تا، آن وقت بیا و ببین چه آتشی به پا می کنند! حوض و چاه را هم که نمی توانیم برداریم و همراه خودمان ببریم. اگر بچه ها را هم به دمب خودمان بجسبانیم، پشت گوشمان را دیده ایم، کوپن قند و شکر را هم می بینیم. از این گذشته، گرمایی می شوند، می افتند.» و گلین خانم گفته بود: «آره، خانم کربلایی، بهترین کار همین است که می فرمایید.»

این برنامه آن قدر تکرار شده بود که او فکر می کرد صبح تا غروب با دو تا بچه

توی اتاق ماندن و انتظار آمدن مادر را کشیدن جزو زندگی است و تا دنیا دنیا است ادامه خواهد داشت. ده دوازده ساعت وقت، يك ناهار مختصر، که معمولا کوفته برنجی یا شامی کباب سرد بود، بدون چای، و میوه هم بیشتر همان تره بار: هندوانه، خربزه یا خیار، و گاهی زردآلو یا گیلاس. اما ساکت نگه داشتن بلیس از همه کارها مشکلتتر و خسته کننده تر بود. آب قند و شیر سرد او را سیر می کرد، اما ساکتش نمی کرد. چند تا حبه قند را می کوبید و می ریخت توی گوشه یکی از چارقد های نازک مادر و دورش نخ می پیچید و آن را به شکل يك پستانک در می آورد و نم می زد و می گذاشت توی دهان بلیس. این کار را از مادر یاد گرفته بود. با وجود همه این کارها اقلادو سه ساعت از روز را بلیس به بغل توی اتاق راه می رفت و لایبی می خواند و دست به پشت او می زد. طیبه نسبتاً آرام بود و با يك عروسک کهنه ای و قوطیهای خالی کبریت بازی می کرد. فقط گاهی وقتها بهانه می گرفت و می زد زیر گریه. اما گریه اش طولی نمی کشید، چون او چند دقیقه ای همبازیش می شد و سرش را با يك قصه بی سر و ته شیر می مالید.

میان اتاق آنها و اتاق گلین خانم يك راهرو باریک، به عرض کمتر از دو متر، فاصله بود. در اتاق ها درست روبه روی هم بود او با يك لنگه کفش به در می کوبید و مرتضی با مشت به در می زد و جواب او را می داد. خیلی که حوصله شان سر می رفت. می آمدند پشت در می نشستند، دهانشان را به درز در می چسباندند و با فریاد برای همدیگر حرف می زدند. گاهی در این مواقع گریه کوچولوها بلند می شد و نمی گذاشت که آنها پیامها را خوب بگیرند و بدهند. آن وقت مخابره چند دقیقه ای یا نیم ساعتی قطع می شد تا غائله بخوابد.

در یکی از این مخابرات بود که گفتگوی زیر بین او و مرتضی رد و بدل شد:

«برای چی این قدر احتیاط می کنند؟»

«نمی دانم.»

«مگر ما توی حیاط برویم و بیاییم چه اتفاقی می افتد؟»

«نمی دانم. شاید از ترس دزد درها را می بندند.»

«دزد؟ روز روشن؟ تازه اگر دزد بیاید، نمی تواند چفت در را باز کند؟»

«چرا، می تواند.»

«اگر ما دور هم باشیم، که راحتیم!»

«آره، راحت‌تریم. ولی بچه‌ها می‌افتند توی چاه.»
 «چرا روزهای دیگر نمی‌افتند؟ آن موقع که مادرهامان توی اتاق نشسته‌اند و با هم حرف می‌زنند و ما توی حیاط بازی می‌کنیم، چرا هیچ کس توی چاه نمی‌افتد؟»
 «آره، راست می‌گویی.»
 «پس بیخود ما را توی اتاق زندانی می‌کنند. این که اتاق نیست. پر از بوی گند است.»

«حالا می‌گویی چه کار کنیم؟»
 «من يك نقشه کشیده‌ام.»
 «چه نقشه‌ای؟»
 «رختخوابها را می‌گذارم زیر پایم و از سوراخ سر در چفت را باز می‌کنم.»
 «نمی‌توانی. می‌توانی؟»
 «معلوم است که می‌توانم. آن قدر رختخواب هست که تا طاق هم می‌رسد.»
 «سر در اتاق ما که سوراخ ندارد.»
 «خوب، دیوانه، وقتی که من در اتاق خودمان را باز کردم، می‌روم از توی حیاط نردبان می‌آورم، چفت در شما را هم باز می‌کنم.»
 «آره، خوب گفتی. اگر آنها بفهمند، چی؟»
 «پیش از آمدنشان دوباره می‌رویم توی اتاق و در را می‌بندیم.»
 «چطوری می‌بندیم؟»
 «همان طور که اول باز کردیم.»
 «پس زودباش، باز کن. چرا از صبح تا حالا یادت نبود؟»
 «دیگر حرف زیادی نزن. یادم نبود که نبود. مگر عروتیز بلقیس می‌گذارد که آدم فکر بکند. حالا تازه پنج دقیقه است که خوابش برده.»
 «پس تا بیدار نشده در را باز کن.»
 تقریباً يك ساعتی طول کشید تا نقشه با موفقیت اجرا شد. او و مرتضی، تا چشمشان به همدیگر افتاد، شروع کردند به چرخیدن و رقصیدن و از خوشحالی جیغ کشیدن. اتاق گلین خانم ریخته و پاشیده بود.
 بوی مسما بادنجان و بوی نا، با يك بوی زننده دیگر در هم آمیخته بود و حال آدم را به هم می‌زد.

نگاه او به گوشه اتاق گلین خانم افتاد. دهانش از تعجب بازماند: «چرا اینجا؟» مرتضی با شرمندگی گفت: «تقصیر من نیست. بش گفتم که هروقت خواستی، برو توی پستو، سر لگن. حالا نمی دانم چه کار کنم.»

«نمی دانی چه کار کنی؟ باید این کثافتها را جمع کرد. استفراغم گرفت. بدو برو توی حیاط يك خاك انداز خاك نرم از توی گربه رو بیاور. آن جارو کَلته گوشه حیاط را هم بیاور.»

بوی گند کمتر شد. کوچولوها خواب بودند. طیبه به اطاق گلین خانم رفت و با خواهر بزرگ مرتضی نشست به بازی و حرف زدن. انگار که برای آنها آزادی همان باز بودن در اتاقها بود. او و مرتضی به خالی کردن لگنها و جمع و جور کردن اتاقها پرداختند. با هم کار می کردند. يك اتاق را که مرتب کردند، رفتند به سراغ اتاق دیگر.

هنوز دو ساعتی به غروب مانده بود. مرتضی يك توپ ماهوتی کهنه داشت. آن را برداشتند و رفتند توی حیاط. او به اندازه مرتضی دل به بازی نمی داد. گوشش بیشتر به در حیاط بود و هوشش توی اتاقها پیش بچه ها. گاهگاه سرش را بلند می کرد و به آسمان نگاه می انداخت و می گفت: «چه آسمان صافی! چه آفتاب خوبی!»

و مرتضی می گفت: «بازی کن. نوبت توست.»

روزهای دیگر که با مرتضی بازی می کرد، از او می برد، اما حالا چهار پنج بار که توپ را به زمین می زد، توپ در می رفت و نوبت به مرتضی بر می گشت. مرتضی خوشحال بود و داد می زد: «دیدی من ازت بردم! دیدی من ازت بردم!»

اما رجزخوانی مرتضی در او تأثیری نمی کرد. هنوز نیم ساعتی بازی نکرده بودند که جیغ طیبه هوا رفت. او و مرتضی به دورفتند توی اتاق. با زحمت موهای طیبه را از چنگ خواهر مرتضی در آوردند. او به اتاق خودشان رفت و يك قاج هندوانه آورد و گذاشت جلو آنها. طیبه يك الف هندوانه گذاشت توی دهانش و آب آن از گوشه های لبش سرازیر شد. با چشمهای اشك آلود شروع کرد به لبخند زدن. خواهر مرتضی هم خندید. دعوا از یادشان رفت. در همین موقع از اتاق دیگر صدای گریه بلقیس بلند شد. او دستهایش را بالا برد و آهسته زد توی سرش و شکلک درآورد و گفت: «وای، باز عزا زلزله هوارش بلند شد. می روم می آورمش اینجا! اصلاً چطور است همه مان جمع بشویم توی راهرو؟ هم نزدیک در حیاطیم، هم مواظب همه هستیم.»

مرتضی گفت: «پس توپ بازی چی می شود؟»

او گفت: «همین جا هم می شود توپ بازی کرد. دیواری بازی می کنیم.»
 يك جاجيم کوچک توی راهرو پهن کردند. اسباب بازی بچه ها را با مقداری
 خوراکی به راهرو آوردند. او چند تا حبه قند کوید و با گوشه چارقد مادر يك پستانك
 خاکه قندی برای بلقیس درست کرد. خواهر کوچولوی مرتضی هنوز خواب بود. بلقیس
 آرام نمی گرفت. پستانك خاصیتی نداشت. او به آب قند پناه برد. يك استکان پر درست
 کرد و ریخت توی شیشه. وقتی که صدای بلقیس خوابید، او به طرف حیاط نگاهی
 کرد:

«هوا دارد تاریك می شود.»

«پس بیا يك خرده توپ بازی کنیم.»

«نه. فایده ای ندارد. باید چیز میزها را جمع کنیم و ببریم توی اتاق. الان دیگر،

هرجا باشند، پیداشان می شود.»

مرتضی اخمهایش را برد توی هم و گفت: «ما که اصلاً بازی نکردیم.»

«می خواهی آن قدر بازی کنیم تا آنها بیایند. نکند دلت هوای کتک کرده؟»

هر دو ساکت شدند و به جمع کردن جاجیم و اسباب بازی پرداختند. حالا این بار
 نوبت طیبه بود که موهای خواهر مرتضی را چنگ بزند. اما هر دو گریه می کردند. چند
 لحظه بعد گریه دوتا کوچولو هم به کمک گریه آنها آمد. او و مرتضی نمی دانستند به کدام
 يك از بچه ها برسند. او محکم روی دست طیبه کوید. مرتضی نشسته بود و دستهایش
 را مثل میمون روی سرش گذاشته بود و ساکت نگاه می کرد. او داد کشید: «همین جور
 نشسته ای نگاه می کنی! اینها ساکت بشو نیستند. خواهرت را بردار ببر توی اتاق.
 زودباش، می خواهم در را چفت کنم.»

چهار تا گریه با چهار نوع آهنگ در هم آمیخته بود و خانه را به مجلس روضه
 کوچولوها تبدیل کرده بود. او، نردبان به دست، داشت از پله های حیاط بالا می آمد که
 در حیاط باز شد. صدای مادر را شنید که می گفت: «وای! خاک عالم به سرم! گلین
 خانم، دیدی چطور شد!»

او نردبان را توی پله ها ول کرد و دوید توی حیاط. بهترین جا برای قایم شدن
 گریه رو زیر اتاق بود. از کلباسه ها وحشت داشت، اما چاره ای نبود. دهانش را محکم
 بست تا در آن تاریك و روشن کلباسه ای در گریه رو دندانهایش را نشمرد.
 دستش را روی قلبش گذاشته بود و به صدای مادر گوش می داد:

«ماشاءالله، ماشاءالله! آتشپاره، کجایی؟ بیا ببینم، چی شده؟»

صدای گریه مرتضی مو به پشت او راست کرد. گلین خانم همیشه چنگ می انداخت و گوش مرتضی را می گرفت و می پیچاند. اما من از بابت گوشه‌هایم خاطر جمع بودم. مادرم هیچ وقت گوشه‌هایم را نمی کشید. دندانهای او از دستهایش بهتر کار می کرد. گازی که او به کفلم گرفت چنان زخمی به جا گذاشت که تا شش ماه خوب نشد. همیشه موقعی که شلوارم را پایین می کشید و مرهم روی زخم کفلم می گذاشت، سرم را پایین می انداختم و درد را با سکوت تحمل می کردم و از خجالت به هیچ يك از حرفهای او جواب نمی دادم. او موقع مرهم گذاشتن خیلی چیزها می گفت، و هرچه می گفت، همیشه آخرین جمله اش این بود: «مرده شوی این دندانها را برد!»

و من، همان طور که سرم پایین بود، می گفتم: «خدا نکند!»

۴ پول سوخت

آن وقت سال هیچ مدرسه دولتی پسر نه ساله ای را که اصلاً مدرسه ندیده بود و کارنامه نداشت، برای هیچ کلاسی نمی پذیرفت، و فرق هم نمی کرد که پسرک قرآن سی جزوی را دوبار دوره کرده باشد، بعد از خواندن کتاب اول صد تا از غزلهای حافظ و نصف گلستان سعدی را از دختر ملاحی درس گرفته باشد، و شبهای زمستان «خاور نامه» را و روزهای محرم «کتاب جوهری» و «چهار زن آسمانی» را برای پدرش خوانده باشد. اما مدرسه های ملی این کار را می کردند، و لابد خیلی کارهای دیگر هم می کردند که خیلی کسان دیگر از آنها خبر داشتند.

کاشکی مادر می دانست که مدرسه های ملی غیر از قبول کردن پسر او به کلاس دوم در ثلث سوم سال، خیلی کارهای دیگر هم می توانستند بکنند و می کردند! مثلاً وقتی که معلم قبا به تن ریشوی بی عمامه داشت پای تخته از پسرک امتحان قرائت و املاء و حساب می کرد، شاید مادر نمی دانست که فرق رفتن به کلاس دوم و سوم فقط جمع کردن ۲۳ با ۱۲ است. پسرک این دو عدد را زیر هم نوشت، ولی نتوانست آنها را جمع کند. غزلهای حافظ را می توانست بخواند. مقدمه گلستان سعدی را می توانست

بنویسد. خواندن و نوشتن عددها را تا میلیون و بیلیون بلد بود، اما نمی توانست ۲۳ را با ۱۲ جمع کند. مادر نگاه می کرد، پسرش را درمانده می دید و باورش نمی شد. پسر او همین چند ماه پیش در مکتب به جای ملاباجی به همه بچه ها درس می داد. حالا در مدرسه از يك جواب ساده عاجز مانده بود. قلب مادر از تأسف و شرمندگی می تپید و تعجب می کرد که پسرش بعد از آن همه چیزهای مهم يك مسئله به این سادگی را نمی داند. حالا او و پسرش هر دو، البته هر کدام به نحوی، فرق مدرسه و مکتب را می فهمیدند. در مدرسه از آدم می خواستند این را بخواند:

«خر جانوری بود بی آزار،
آماده برای بردن بار،
یا بو بود اسب آب بشکه،
و آن اسب که می کشد درشکه.»

و همین را هم بنویسد، و مادر خیال می کرد که بچه اش را دست کم گرفته اند و پسرک دردش می گفت: «چرا از من نمی خواهند بنویسم: «بلغ العلی بکماله، کشف الد- جابجماله، حسنت جمیع خصاله، صلوا علیه وآله؟»

در مدرسه از آدم می خواستند ۱۲ را زیر ۲۳ بنویسد و آنها را جمع کند. او کمی فکر کرد و جلو آن نوشت: ۳۵، ولی آقا معلم گفت: «گفتم آنها را جمع کن. جمع بلد نیستی؟»

پسرک گفت: «نه. جمع بلد نیستم.»

معلم پرسید: «تفریق چطور؟»

پسرک گفت: «نه، تفریق هم بلد نیستم!»

آن وقت آقا معلم آمد به طرف مادر و لبخندی توی صورت بر افروخته او زد و گفت: «همشیره، پسر شما خواندن و نوشتنش خیلی خوب است، کلاس سوم هم می تواند برود. اما متأسفانه حساب بلد نیست. می گذاریمش کلاس دوم!»

و مادر، مثل کسی که توی مطب باشد و دکتر به او گفته باشد: «پسر شما باید چهار منقال سولفات دو سود بخورد و يك هفته بخوابد»، چاره ای جز قبول کردن نداشت، و پسر فقط خوشحال بود که او را در مدرسه پذیرفته اند و خوشحال بود که بعد از دوماه و

يك تعطيل تابستان به كلاس سوم خواهد رفت و آنجا چیزهایی خواهد خواند که مهمتر از «بی آزار بودن خرد» و جمع کردن ۲۳ با ۱۲ خواهد بود، چیزهایی حتی بالاتر از «اعملوا آل داودشکراً و قلیلان عبادی الشکور».

به این ترتیب بود که او به آرزوی دیرینه اش رسید و از فردای آن روز مادرش کیف حلبی کهنه را تمیز کرد و به دستش داد و يك مشت کشته زردآلو و مویز توی جیبش ریخت و او را به مدرسه فرستاد و عنوانش از «بچه مکتبی» به «دانش آموز» تبدیل شد. از دوماه تحصیل در کلاس دوم غیر از همان لحظه ورود به کلاس و جیغ و داد بچه ها، که فرصت را مفتنم شمرده بودند و بالا و پایین می پریدند، و قیافه آقا معلم چیز دیگری به یاد نمی آید. آقا معلم چاق و کوتاه قد بود. قیای بلند قهوه ای رنگی به تن داشت که روی نعلین زردرنگش را می گرفت. سرش طاس بود و انگار بدون گردن روی شانۀ اش سوار شده بود. از حیاط نسبتاً بزرگ و از جلو بشکه های آب، با لیوانهای برنجی آویخته به زنجیر آهنی گذشته بودیم و همراه ناظم بلند بالا و چشم آبی و کت و شلوار به تن، که تهریش جو گندمی داشت، به در کلاس دوم، که در ته حیاط بود، رفته بودیم. از فضای کلاس فقط تاریکی و تنگی و شلوغی را به یاد دارم. اما از يك سال تحصیل در کلاس سوم چیزهای بیشتری به خاطرمانده است.

کلاس سوم نزدیک در مدرسه، در طبقه دوم بود. از يك پلکان باریک بالا می رفتی، از يك راهرو باریک می گذشتی و از يك در باریک وارد کلاس می شدی. پنجاه شصت نفر در يك اتاق کوچک. هر نیمکت چهار تا پنج شاگرد. آقا معلم میز نداشت. فاصله اولین میز و نیمکت با تخته سیاه يك قدم بیشتر نبود. برای اینکه بچه ها تخته سیاه را ببینند همیشه چراغ برق را روشن می گذاشتند. کلاس پنجره نداشت. آقا معلم جوان و هیکلدار و سبزه رو معمولا روی میز اول می نشست و پاهایش را آویزان می کرد و پشتش را به دیوار می چسباند. گاهی هم در فاصله دور ردیف میز و نیمکت قدم می زد. البته موقع قدم زدن باید خیلی مواظب می بود که پاهایش به پایه میز و نیمکتهای طرف راست یا چپ گیر نکنند.

پسرك در نیمکت سوم از ردیف سمت چپ می نشست و همیشه يك طرف کت برك قهوه ای رنگش از گچ دیوار سفید بود. يك هفته ای نگذشته بود که آقا معلم موقعیت او را درك کرد. هر درس تازه را اول خودش يك بار می خواند و بعد از او می خواست که خیلی آهسته آن را برای بچه ها بخواند. يك ماهی که گذشت همه بچه ها او را در مقام

وردست آقا معلم پذیرفته بودند. فقط پسر سرخ و سفید و خوشقیافه و خوشخنده آقا مدیر بود که از پذیرفتن این سمت راضی به نظر نمی‌رسید. میان همه بچه‌ها او تنها کسی بود که آقا معلم موقع خط زدن مشقش، مدتی بالای سرش می‌ایستاد و با او حرف می‌زد و توی چشمهای میشی درخشانش می‌خندید و موهای بورش را نوازش می‌کرد. پسرک صبحها دم آفتاب به راه می‌افتاد تا زنگ نخورده به مدرسه برود. کشتزار روبه روی خانه را میانبر می‌رفت و بعد چندین کوچه و دو خیابان را پشت سر می‌گذاشت تا به مدرسه می‌رسید. چندبار موقع سلام صبح، بعد از آنکه نمازش را با صدای بلند خوانده بود، لحظه‌ای کوتاه در چشمهای پدر نگاه کرده بود تا حال او را نسبت به خود دریابد. از نگاه گریزان پدر فهمیده بود که چندان از مدرسه رفتن او راضی نیست. این نارضایی بعداً محقق شد. با بیست و پنج ریال در آن روزگار می‌توانستی خیلی چیزها بخری: یک بار هندوانه و خربزه، یا تقریباً زغال و خاکه زمستان یک خانواده کوچک.

هر روز عصر پسرک به خانه می‌آمد، اولین سوالی که از مادر می‌کرد، این بود:

«مادر جان، بالاخره بابا پول سوخت مدرسه را داد؟»

و مادر بر لبهایش تبسمی امیدبخش می‌نشانده و در چشمهایش نگاهی امیدبخش روشن می‌کرد و می‌گفت: «غصه نخور، جانم، ازش می‌گیرم. به زور دگنک هم شده ازش می‌کشم. می‌دانی که بابات حاضر است جان به عزرائیل بدهد، اما کسی از او پول نخواهد. این عادتش است، ولی بالاخره وا می‌دهد.»

نیمه زمستان هم رسید و از پول سوخت خبری نشد. یک روز ناظم او را صدا زد، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «مگر تو به بابات نگفتی که اگر پول سوخت را نیاوری، از مدرسه بیرون می‌کنند؟»

«گفتم.»

«بس چرا پول را نگرفتی بیاوری؟»

«نداد.»

«چون تو پسر درسخوان و با انضباطی هستی، من نمی‌گذارم مدیر از مدرسه بیرون کند، اما این پول سوخت را هم نمی‌شود نداد. اگر بابات حرف تو را گوش نمی‌کند، من فراش را می‌فرستم در مغازه اش.»

«نه، شما را به خدا نفرستید! من خودم به مادرم می‌گویم؟»

«چرا نفرستم؟»

«می ترسم.»

تازه فهمید که چرا آن روز صبح آقا معلم آن طور جلو بچه ها خجالتش داده بود و ناراحتش کرده بود. شاید مدیر به آقا معلم گفته بود: «هر کس را که پول سوخت نیاورده، به کلاس راهش ندهید.» و آقا معلم نتوانسته بود این کار را بکند. هیچ معلمی، هر قدر هم که حلقه به گوش مدیر باشد، شاگرد اول کلاسش را بیرون نمی کند، اما او پیش خود گفت: «کاشکی از کلاس بیرونم انداخته بود و به همه بچه ها گفته بود که برای پول سوخت بیرونم می اندازد. خیلی بهتر از این بود که بگوید من در مشق درشت تقلب کرده ام و مشق های خط خورده را دوباره آورده ام که خط بزنند.»

معلم خیلی زود از حرف خودش برگشته بود و گفته بود: «راست می گوید، بابا. او اهل تقلب نیست. من حواسم نبود. کاغذهایش را ببینید. کاغذ باطله است. خود آنها انگار خط خورده است.»

از همان روز قرار شد که پسرک اول کاغذهای مشق شبش را بدهد به آقا معلم امضاء کند و بعد روی آنها مشق درشت بنویسد. پدرش برای او دفترچه نمی خرید. اول سال مادرش دوبسته کاغذ چاپاری خریده بود و آن دو بسته کفاف يك ماهش را هم نکرده بود. بعد ورق ورق کاغذ کاهی خریده بود و از آنها دفترچه درست کرده بود. يك روز دیگر از کاغذ کاهی هم خبری نشده بود. آن وقت او به مادر پناه برده بود و گفته بود: «من چه کار کنم؟ روی برگ درخت مشق بنویسم؟»

«بگذار امشب اگر زودتر آمد خانه و خلقتش تنگ نبود، می دانم باش چه کار کنم. تا يك کولی بازی سرش در نیاورم، ده تا حرف کلفت بارش نکنم، توی راه نمی آید.» کولی بازی مادر و ده تا حرف کلفتش این خاصیت را داشت که فردای آن روز پدر با يك کیسه کاغذ به خانه آمد. پسرک دهانش از تعجب باز مانده بود. کسی که حاضر نبود يك دفترچه بخرد، چطور رفته بود و يك کیسه کاغذ خریده بود؟ پدر کیسه را آورد وسط اتاق و طوری آن را روی فرش خالی کرد که انگار يك کیسه جواهر خالی می کند. «بیا، این هم کاغذ. دوسال هم که بنویسی تمام نمی شود.»

توده ای کاغذ باطله در برابر چشمهای پسرک تلنبار شد. آنها نه شباهت به کاغذهای چاپاری داشت که مادرش ده تا ده تا آنها را وسط هم می گذاشت و با نخ و سوزن می دوخت، نه شباهت به دفترچه داشت که او در دست بچه های دیگر همه

جورش را دیده بود. در میان آنها کاغذهای رنگی سبز و قرمز و نارنجی و آبی هم دیده می شد. پسرک از رؤیا درآمد. تا کاغذها توی کیسه بود، او در رؤیا بود و در برابر گنجینه ای از دفترچه و کاغذ ایستاده بود. حالا که کاغذها از کیسه در آمده بود، پسرک هم باید از رؤیا در می آمد، آهسته خم می شد، پای آنها می نشست و در میان آنها کاغذی مناسب نوشتن می جست. پدر بالای سر او ایستاده بود و نگاه می کرد. پسرک سرش را پایین انداخته بود. پدر گفت: «اینها را از آقا رجب عطار خریده ام. گمانم مال دارایی یا شهرداری است. او خریده بود برای جنس پیچیدن. دیدم حیف است. همه آنها يك رویش سفید است. دو سال هم که بنویسی تمام نمی شود.»

این جمله که پدر آن را با تأکید تکرار کرد، پسرک را در غرقاب نومیدی پایینتر برد. حس می کرد که تا دو سال دیگر روی کاغذ سفید چاپاری یا دفترچه را نخواهد دید. چاره ای نبود. فعلا باید می پذیرفت و حتی از کاغذهای باطله، که بعد معلوم شد پولی هم بالایش نرفته است، تعریف هم می کرد: «بله، خیلی زیاد است. خیلی زیاد است!»

«این هم تا دلت بخواهد کاغذ. دیگر چه می خواهی؟»

لحن پسرک در ادای جمله «خیلی زیاد است» طوری بود که به آسانی یأس و ناخرسندی او را به مادر فهماند. کاغذ باطله ها مثل يك بشکه فلوس و روغن کرچك بود که او باید همه اش را خردخرد سر می کشید. مادر خم شد، دستی زیر توده کاغذها کرد و مقداری از آنها را بالا انداخت و گفت: «به این آشغالها می گویی کاغذ؟ می خواهی پسر من روی اینها مشق کند؟»

نیش زبان مادر همیشه در پدر کاری بود. تنها او بود که می توانست با زبانش به پدر نیش بزند و تنها نیش زبان او بود که کارگر می افتاد. غریبه ها اگر فحش آب نکشیده هم به پدر می دادند، نمی توانستند تا این اندازه خون او را به جوش بیاورند. رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت. توی راهرو که رسید، غرغرش بلند شد: «پسرش! پسرش! ما که درس نخواندیم، چی شد؟ صدتا درس خوانده اش باید بیابند در مغازه، سلام و احوالپرسی بکنند، چرب زبانی کنند، و منت بکشند تا من جنس خوب به آنها بدهم. تازه این مدرسه ها غیر از درس لامذهبی چی به آدم یاد می دهند؟ حیف ده شاهی که آدم خرج مدرسه بکنند. با دست خودش پول داده و آتش جهنم خریده!»

پسرک آهسته به مادر گفت: «چرا، می شود. توی آنها کاغذ خوب هم هست. ببین، مادر، يك روی همه آنها سفید است. يك رویش هم فقط چندکلمه چاپی هست، يك

شیرخورشید، چندتا کلمه مدادی و يك خط كج و كوله. يك روی آنها مشق ریز می نویسم، روی دیگر آنها مشق درشت.»

مادر گفت: «غصه نخور. خودم پول گیر می آورم و برایت کاغذ چاپاری می خرم. حالا هرچه می توانی از خوبهای اینها سواکن، باقیش را می ریزیم دور!»

«نه، نه، نمی ریزیم دور. آنها را هم نگه می داریم.»

کاغذ باطله ها دوسال طول نکشید، اما تا پایان سال تحصیلی کلاس سوم مشق ریز و درشت او را تأمین می کرد.

آن روز با التماس از ناظم مدرسه خواست که فراش را به مغازه پدرش نفرستد. قول داد که پول سوخت را از مادرش بگیرد. عصر که به خانه بر می گشت، خیلی فکر کرد تا راهی برای ساکت کردن مدرسه پیدا کند. پیش خود می گفت: «کاشکی از آدم پول سوخت نمی گرفتند. می گفتند که هرکس روزانه مقداری هیزم بیاورد. آن وقت من می رفتم توی کرتها و هیزم جمع می کردم.»

هرچه به خانه نزدیکتر می شد، دلش بیشتر می گرفت. می دانست که از مادرش کاری ساخته نیست. می دانست که پدرش به آسانی دست توی جیبش نخواهد کرد و بیست و پنج ریال پول سوخت نخواهد داد. می دانست که مدرسه هم از این پول نخواهد گذشت و خوبی درس و انضباط را فراموش خواهد کرد و کار او را به رسوایی خواهد کشاند. در حیاط را که زد، اشکش سرازیر شد، و مادر را که دید به حق افتاد. مادر وحشتزده گفت: «خدا مرگم بده، چی شده، ماشاءالله، بچه ها کتکت زده اند؟»

«نه، مادر. پول سوخت! پول سوخت! ناظم گفت که اگر فردا نبرم، از مدرسه بیرونم می کنند!»

مادر نفسی بلند کشید و گفت: «وای، مرا ترساندی! خیال کردم خدا نکرده اتفاقی افتاده! این که چیزی نیست. غلط می کنند. جرئت دارند این حرف را بزنند تا ببینند چطور می پاشنه در مدرسه را از جا در می آورم!»

«نه، مادر. آنها پول می خواهند. فحش و داد و بیداد نمی خواهند!»

«من هم به آنها پول می دهم.»

«پس بالاخره بابا ...»

مادر حرف او را برید و گفت: «نخیر، بابا فقط بلد است پولها را اسکناس درشت بکند و بشمرد و بگذارد توی صندوقچه اش و درس را قفل کند و بعد هم برای ما سوخته

یکند این امامزاده ای که من می بینم معجزه بکن نیست. خودم فردا می آیم مدرسه.»

«با پول؟»

«بله، با پول.»

«مادر، شما که پول نداشتید.»

«چرا، حالا دارم. دوازده قران جور کرده ام. می دانی، آخر برای زن و مادر زن حاجی یزدی چهار تا چادر نماز بریده ام و دوخته ام، چهار تا چادر سیاه کرب دوشین.»

«مادر، شما از آنها پول گرفتید؟»

«نه، من نگرفتم. خودشان فرستادند. برایشان پس فرستادم. آمدند به زور دادند و گفتند پول نخس را داده اند. یک جعبه شیرینی هم رویش گذاشتند.»

«کاشکی نمی گرفتید! خوب، سیزده قرانش را چه کار می کنیم؟»

«تو کارت نباشه. فردا خودم می آیم مدرسه.»

پسرك خوشحال شد. حالا فردا می توانست بکراست پیش ناظم برود و به او بگوید: «مادرم گفتند که خودشان می آیند خدمت شما. پول سوخت را هم می آورند.»

و فردا موقعی که این حرف را می زد، سرش را بالا گرفته بود و توی چشمهای آبی آقا ناظم نگاه می کرد. آقا ناظم دستی به پشتش زد و گفت: «خوب، بدو برو سر صف. وقتی هم که رفتی توی کلاس، یادت باشد همین را به آقا معلم هم بگو.»

شب مادر با چه آب و تابی قضیه رفتن به مدرسه و گفتگوش را با آقای کهربایی، مدیر مدرسه، برای همه تعریف می کرد. بابا خودش را به چرت زده بود و اصلاً به روی خودش نمی آورد. مادر بکراست رفته بود پیش مدیر و گفته بود: «آقای کهربایی، من آمده ام بچه ام را از این مدرسه ببرم. خدا به شما این قدر ثروت داده که به خاطر شندر غاز پول هیزم، بهترین شاگردتان را از مدرسه بیرون کنید؟ لازم نیست بیرونش کنید. من خودم آمده ام او را ببرم. دستور بدهید کارنامه اش را بدهند. هرچی تا حالا گذشت و محبت کرده اید، جدتان صد برابر عوضش را به شما بدهد.»

خلاصه طوری مقدمه چینی کرده بود که مدیر را سر خجالت آورده بود و سر وته قضیه سوخت را با یک تومان به هم آورده بود. با دو ریال باقیمانده هم سر راه یک بسته و نیم کاغذ چاپاری خریده بود.

آن شب را هرگز فراموش نمی کنم. یکی از درخشانترین شبهای زندگی من بود. احساس می کردم که تا مادر را دارم می توانم توی این دنیا سر بلند باشم و دغدغه ای به

۵

خجالتی آب زیرکاه و پرروی دیوانه

بابا بزرگتر از همه ما بود و ما این را قبول داشتیم. با با صاحب اختیار همه ما بود و ما این را قبول داشتیم. بابا خودش را مالک جان، مالک فکر، و مالک دنیای ما می دانست و ما اینها را قبول داشتیم. ولی نمی دانم چرا او قبول نداشت که ما بچه های او هستیم. چرا قبول نداشت که در چنین اسارتی لااقل به محبت او احتیاج داریم.

حالا که فکر می کنم، می بینم اگر کلمه «مقدس» می توانست برای پسرک نه ساله ای مفهومی داشته باشد، در ذهن من هیچ چیز مقدستر از «بابا» نبود، مگر خدا. تنها فرقی که میان آنها احساس می کردم این بود که پدر را می دیدم، اما خدا را نمی دیدم. با وجود این، می توانستم ساعتها در تنهایی خودم با خدا حرف بزنم، اما تنها حرفهایی که می توانستم با پدر بزنم از اینها تجاوز نمی کرد:

«سلام، آقا جان ... چشم آقا جان ... آمدم، آقا جان ... بله، آقا جان ... نخیر، آقا جان

... خداحافظ آقا جان!»

حالا که برادر بزرگم پنجاه و چهار سال دارد و برادر پشت سر او چهل و نه سال و خودم بر پلهٔ چهل سالگی ایستاده‌ام، برگشته‌ام و به بابا نگاه می‌کنم. همان‌طور «مقدس» در حریم خودش ایستاده است و با آن قد کوتاهش از کهکشان به ما نگاه می‌کند و هنوز هم حاضر نیست که این واقعیت را قبول کند که به پسر بزرگ او خیلها می‌گویند: «پیرمرد، حالت چطور است؟» تفاوت رفتار او با پسرهای پیر و نوه‌های جوانش، تفاوت رفتاری است که يك معلم می‌تواند با شاگردهای کلاس اول و کلاس پنجم دبستان داشته باشد. به دختر ده سالهٔ من می‌گوید: «این بچه‌ها را ولشان کن. برو توی اتاق خودت، مثل يك خانم، تنها با خودت بازی کن!»

به پسر پانزده سالهٔ من می‌گوید: «تأمی توانی دوست و رفیق نگیری. دوست و رفیق اصلاً به درد آدم نمی‌خورد. هربلایی توی این دنیا به سر آدم می‌آید از دست همین دوستها و رفیقاهاست!»

و اگر از قیافه یا حرفهای يك دوست من خوشش نیاید، همینکه تنها شدیم، به من می‌گوید: «دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد! من از بیگانگان هرگز ننالم، که با من هرچه کرد آن آشنا کرد!»

حالا که يك بار دیگر به ارتباط بین کلمهٔ «مقدس» و شخصیت «بابا» فکر می‌کنم، می‌بینم از آن همه معنای حقیقی که در کلمهٔ مقدس نشسته است، فقط يك معنای مجازی آن را می‌توانست به خودش نسبت بدهد، آن هم چیزی در حد «ناشناختگی» بود. يك دیوار عظیم، از روی زمین تا عرش خدا، میان خودش و ما برافراشته بود. مادر هم، با آن شخصیت مهوور و مغلوبش، این دیوار را محکمتر و بلندتر می‌کرد:

«مبادا بابا ببیند ... مبادا بابا بفهمد ... اگر به گوش بابا برسد ... باید صبر کنیم ببینیم بابا چه می‌گوید ... بالاخره بابا خودش يك کاری خواهد کرد ...»

بابا، بابا، بابا! همه چیز بابا، همه جا بابا، همه کار بابا! انگار بابا دروازه بان زندگی و جهان بود، و با آن شخصیتی که به خودش گرفته بود، هرگز نگذاشت که ما از این دروازه بگذریم و قدم به جهان و زندگی بگذاریم. حالا هم که دیگر از مجال زندگی و عرصهٔ جهان چیز زیادی برای ما نمانده است، این احساس را داریم که بدون جواز بابا از دروازه گذشته‌ایم و از جهان و زندگی قاچاقی استفاده کرده‌ایم. رفتار او همیشه طوری بوده است که حالا هروقت او هست و من هستم و زن من هست و بچه‌های من

هستند، من خودم را ناگزیز می بینم طوری رفتار کنم که انگار همه این چیزها را بدون جواز او به دست آورده ام و حقا متعلق به اوست و من باید در کناری بایستم و بینم که او چه تکلیفی برای آنها تعیین می کند.

امروز که خود را شناخته ام، امروز که پدر را شناخته ام، امروز که جای او را در مراتب آن همه معنای حقیقی و مجازی کلمه «مقدس» پیدا کرده ام، دیگر نمی توانم برادر بزرگتر بیست و دو ساله ام را «خجالتی آب زیر کاه» و برادر کوچکتر هجده ساله ام را «پرروی دیوانه» بدانم. اینها صفت‌هایی بود که در نه سالگی، بعد از چندتا ماجرا، به برادرهای بیست و دو ساله و هجده ساله ام داده بودم، اما حالا برای هردوشان يك صفت دارم: «پیربچه‌های زندگی نکرده».

داداش بزرگه پایش را گذاشته بود توی بیست و دو و زن می خواست. ولی از مادر هم، که محرم همه اسرار ما و محرم اسرار همه ما بود، خجالت می کشید که صاف و پوست کنده بگوید: «مادر، من زن می‌خواهم!» برای همین بود که سربازی را بهانه کرده بود. بهانه‌ای بهتر از این نمیتوانست پیدا کند. مادر، همینکه کلمه سربازی را می شنید، به داداش نگاه می کرد اشک می آمد توی چشم‌هایش و می گفت: «خدایا، یا امام رضای غریب، یا ضامن آهوا!» و بابا ابروهایش را وسط پیشانی به هم گره می زد و می گفت: «هیچ وقت... هیچ وقت...» و داداش می گفت: «وقتی که اسم آدم در آمد هیچ کارش نمی شود کرد!»

يك روز بابا گفت: «برادر من شش ماه توی خانه قایم شد، دور پاهایش قاتمه پیچید، خون توی رگ‌هایش جمع شد، پاهایش ورم کرد، آن وقت زیر بغلهایش را گرفتند، بردندش آنجا، گفتند بفرمایید، این همان جوانی است که می خواهید بیریدش سربازی. با همان نگاه اول گفتند: ورش دارید بیریدش. این هم ورقه معافیش!»

داداش توی چشم‌های پدر نگاه کرد و خواست چیزی بگوید، اما حرف توی گلویش گلوله شد و او قورتش داد. اما بعد که بابا از خانه بیرون رفت، رو کرد به مادر و گفت: «نکنند بابا خیال دارد من هم خودم را مثل عمو از دو پا ناقص کنم؟ همان يك مرض که دارم برای هفت پشتم کافی است؟» وقتی که داشت این حرف را می زد، چیزی نمانده بود که شاه رگ‌هایش مثل نی ترك بخورد. آن وقت مادر گفت: «نه جانم، تو غصه نخور! خدا خودش گره از کارمان باز می کند. من به ضریح امام رضا دخیل بسته ام!»

يك روز دیگر باز همین بحث پیش آمد، بابا آب پاکی را روی دست داداش

ریخت: «من پرسیده ام. از مأمورهای خودشان پرسیده ام. اصلاً آنها کسی را که غش می کند به سربازی نمی برند. خودشان معافت می کنند. همین فردا با هم می رویم آنجا و به آنها می گوئیم. تازه اگر هم حرف ما را باور نکردند، کاری ندارد. یا استشهاد محلی تمام می کنیم، یا دو سه روز که آنجا ماندی خودشان می فهمند، لباسهایت را می زنند زیربفتل، می گویند: برو، تو را به خیر و ما را به سلامت!

داداش حرفی نزد. صورتش قرمز شد، کبود شد، زرد شد، سفید شد، اما حرفی نزد. از جا برخاست و رفت دم پنجره ایستاد. داشت توی حیاط را نگاه می کرد. اما نفهمیدم به چه چیز نگاه می کند. که آن طور او را گرفته و سنگش کرده است. واقعاً سنگ هم شده بود، چون یکدفعه، مثل يك مجسمه سنگی، افتاد وسط اتاق. مادرم نعره کشید و دوید به طرف او: «وای، پسرم! باز غش کرد! بمیرم برایت مادر! خدایا، آخر تا کی؟ تا کی؟» و قضیه سربازی فراموش شد.

* * *

آن روز صبح جمعه بود و بابا کله سحر رفته بود به مسجد. قرار بود که وقتی که بر می گردد يك زنبیل توت بخارایی هم از باغ حاجی رحیم بگیرد و بیاورد. من نماز را خوانده بودم و دوباره رفته بودم توی رختخوابم و لحاف را به سرم کشیده بودم و به حرفهای داداش بزرگه و مادر گوش می دادم. بعد از شنیدن حرفهایشان بود که پیش خودم گفتم: «این آقاداتش من خیلی خجالتی است، اما خودمانیم، اب زیرکاه هم هست!» معلوم بود که خیلی از حرفهایشان را قبلاً با هم زده بودند. معلوم بود که از مدتها پیش ساعتها با هم نشسته بودند و نقشه ها کشیده بودند، و مادر آخر شبها بابا را گیر آورده بود و وردهایش را توی گوش او خوانده بود، هرچند که وردهای مادر هیچ تأثیری در باباچو نداشت. وقتی که مخالف بود و نمی خواست که کاری بشود، نعره می کشید، قهر می کرد، در خانه را، هر وقت روز یا هر وقت شب که بود، به هم می کوبید و می رفت. وقتی هم که مخالف بود، اما شدن یا نشدن يك کار برایش فرقی نمی کرد، ساکت می ماند. مادر يك نفس می گفت و او ساکت می ماند. سکوتش علامت رضا نبود، چون بابا هرگز به میل کسی رضا نمی داد. همیشه مخالف بود. اگر می خواستی مخالف نباشد، باید خیلی زرنگ می بودی و طوری مقدمه چینی می کردی که میل تو بر زبان او جاری می شد. آن وقت تو باید نك و نال می کردی تا او بیشتر پافشاری کند. این کار را هیچ کدام از ما بلد نبودیم. فقط گاهی مادر از این چشمه ها به کار می زد، و بعضی از

آنها می گرفت و ما آی کیف می کردیم!

من لحاف را به سرم کشیده بودم و گوش می دادم. مادر می گفت: «ببین، پسر جان، تو هر کاری بخواهی بکنی، می توانی، به شرط آنکه برای این کارت مجبور نباشی از پدرت يك شاهي بگیری. اگر او می گوید نه، برای این است که نمی خواهد سر کیسه را شل کند. هر وقت که او در صندوقچه اش را باز می کند، کیف کمربندش می خواهد يك لایه اسکناس غلبنه تر بشود. من فکرهايم را کرده ام. خاله بیچاره ات از ما نه شیربها می خواهد، نه هیچ چیز دیگر. يك وکالت می فرستیم برای حاجی دایی. دختر خاله ات را بی دردسر برایت عقد می کنند، تمام می شود.»

داداش گفت: «خوب، عقد می کنند، اما تمام نمی شود. او آنجا، من اینجا. حالا عقدش بکنند یا نکنند چه فرقی دارد؟»

مادر گفت: «شش ماه، يك سال عقد کرده می ماند، آن وقت بابات بالأخره مجبور می شود که برود و او را بیاورد.»

داداش گفت: «نه، هیچ چیز نمی تواند او را مجبور کند.»

مادر گفت: «خودم می روم می آورمش!»

داداش گفت: «با کدام پول؟»

مادر گفت: «تو به پولش کار نداشته باش، فقط رضایت بده، وکالتنامه را برای حاجی دایی بنویس، باقی کارها را خدا خودش درست می کند.»

داداش گفت: «می ترسم باز بابا قضیه سربازی را پیش بکشد و بگوید: آنها آدم غشی را معاف می کنند!»

مادر گفت: «نه، هر چی تو او را بشناسی، من بیشتر از تو می شناسمش! تو ازش پول نخواه، برو خودت را ببنداز توی چاه، صدایش در نمی آید.»

داداش گفت: «آن دختره لوچ! حالا مگر تخم دختر را ملخ خورده!»

مادر داداش بلند شد: «غلط کرده هرکس گفته دختر خواهر من لوچ است! مثل پنجه آفتاب! يك پارچه جواهر! بابات از خودش حرف در می آورد.»

صدای در حیاط بلند شد. آفتاب زده بود. من لحاف را پس انداختم و از جا جستم. داداش گفت: «آمد! حالا تو را خدا، جیکت درنیاید، مادر. سر صبحی حوصله

اوقات تلخی نداریم!»

* * *

و کالتنامه نوشته شد و به کاشان رفت. يك ماه گذشت، چند ماه گذشت، اما از عروس خبری نشد. از آن طرف نامه بود که پشت سر هم می رسید و مضمون همه آنها اینکه: «خواهر جان، تو دختر من بیچاره را بدبخت کرده ای. من دیگر اینجا آبرو برایم نمانده است. خودی و بیگانه، هرکس يك نیشی به من می زند، چرا نمی آید عروستان را بردارید ببرید؟ شما که او را نمی خواستید، چرا عقدش کردید؟ هزار پشت بیگانه هم چنین کاری را در حق دشمن خودش نمی کند!»

برادر کوچک که هجده سالش هنوز تمام نشده بود، اما در خیلی از کارها برادر بزرگ را درس می داد. يك روز که داداش باز مادر را به محاکمه کشیده بود و مادر باز برای آوردن دختر خاله وعده سر خرمن می داد، داداش کوچک گفت: «مادر، چرا همینجا توی مشهد يك دختر برایش صیغه نمی کنید؟ یکی را صیغه کنید، هر وقت دختر خاله را آوردید، صیغه را فسخ کنید!»

مادر گفت: «واه واه! چه غلطها! پسره پرروی بی حیا! خجالت نمی کشی؟» داداش بزرگ با حرف داداش کوچک ساکت ماند، اما چینهای پیشانی اش باز شد. داداش کوچک، محض کشیدن خجالت، از اتاق بیرون رفت. اما به دم در که رسید، گفت: «به من مربوط نیست. من فقط می گویم: اگر پسران را دوست دارید، همین کار را بکنید. خرجی هم ندارد!»

آن روز من حس کردم که داداش کوچک باید آدم پررویی باشد، اما هنوز معنی صیغه کردن يك دختر و فسخ کردن صیغه را نمی فهمیدم. فقط چون در جواب حرفش مادر به او گفت: «پرروی بی حیا»، من فکر کردم که «صیغه کردن» و «فسخ کردن» باید کار زشتی باشد. با وجود این هنوز يك هفته نگذشته بود که دختر چاق و خپله مشهدی دلاک را برای داداش صیغه کردند. صیغه کردنش را هم من ندیدم. او را بی سروصدا به خانه آوردند.

صدیقه پانزده سالش بود. مادرش می گفت که دو سال سجالش را زیاد گرفته است. دختر عجیبی بود. خوب ظرف می شست. خوب رخت می شست. خوب جاروب می کرد. خوب از چاه آب می کشید و خوب بازی می کرد. همه بازیها را بلد بود، چه بازیهای دخترها را، چه بازیهای پسرها را. يك قل و دو قل و الك دولک را از همه بازیها بهتر بلد بود. يك بار که به اصرار من حاضر شد با من و دوتا از پسرهای محله الك و دولک بازی کند، اول يك کتک مختصر از مادر خورد و شب هم يك کتک حسابی از آقا

داداش.

به هر حال، در آن يك سال و چند ماهی که در خانه ما بود، من از او یا داداش یا آنهای دیگر چیزی ندیدم و از هیچ کس هم چیزی نشنیدم تا خوب بفهمم که چرا صیغه کردن کار زشتی است. فقط وقتی که دختر خاله را حاجی دایی همراه خودش به مشهد آورد و صدیقه را از خانه بیرون کردند، فهمیدم که «فسخ کردن صیغه» واقعاً کار زشتی است. اگر کار زشتی نبود، چرا باید صدیقه را بیرون می کردند؟ چرا باید بقیچه اش را زیر بغلش می زدند و از خانه بیرونش می کردند؟

مادرش نفرین می کرد و مشتهایش را به سینه اش می کوبید. خود صدیقه زار زار گریه می کرد. پاهای مادرم را می بوسید و می گفت: «من می مانم و کلفتی همه تان را می کنم!» ولی فایده ای نداشت. صدیقه رفت. همبازی خوب و مهربان من رفت. از همان روز بود که از داداش کوچکه بدم آمد. دندانهایم را فشار دادم و توی دلم گفتم: «پسرۀ پرروی بی حیا! خجالت نمی کشد!» و تا شب گریه کردم.

چند ماهی نگذشت که داداش کوچکه واقعاً پرروی خودش را ثابت کرد و صفت دیوانه هم به پرروی او اضافه شد. روزی که آن اتفاق افتاد، مادر سیلی محکمی توی صورت او خواباند و گفت: «پسرۀ پرروی دیوانه!»

امروز که آن اتفاق را به یاد می آورم، صفت «پرروی دیوانه» را از روی برادر چهل و نه ساله ام، بر می دارم و همان صفت «پیر بچه زندگی نکرده» را به جایش می گذارم، چون با همه غوغایی که به پا کرد، هیچ چیز نصیبش نشد. فقط شاید ما اصلاً به تهران کوچ نمی کردیم، یا اگر کوچ می کردیم، يك وقت دیگر می بود و برای يك اتفاق دیگر، و شاید این اتفاق را داداش کوچکه پیش نمی آورد تا هنوز هم گاهی مادر بگوید: «همه اش تقصیر این پسرۀ پرروی دیوانه بود که امام رضا را گذاشتیم و آمدیم به این کفرستان! امام رضا جوابمان کرد!»

دسته گل عاشق هجده ساله

مادر سیلی محکمی توی صورتش خواباند و گفت: «پرروی دیوانه!» و من دیدم که چطور صورت برادرم برگشت و جای پنجه مادر چطور روی بناگوش چپش سرخ شد. از آن سیلی‌هایی بود که از چشم آدم برق می‌پراند، اما برادرم سرش را پایین انداخت و من چشمهای او را ندیدم تا اگر واقعاً برقی از آنها نمی‌جهید، لااقل از نگاهش بفهمم که چه حالی دارد. فکر کردم که شاید از نگاهش بتوانم به کاری که کرده است پی ببرم. پیش خودم گفتم: اگر پرروی دیوانه است، پس چرا سیلی به این محکمی را خورد و جیکش هم در نیامد؟ و بعد که پاره پاره ماجرا را، نه در يك روز و يك هفته و يك سال، بلکه در طی چند سال، شنیدم و آنها را سرهم کردم و آن وقت کل ماجرا را يك بار دیگر مرور کردم، فهمیدم که مادر حق داشت که در آن روز به او بگوید: «پرروی دیوانه!» و او هم حق نداشت که بعد از خوردن سیلی جیکش در بیاید. چون وقتی که همه ماجرا را دانستم، خودم شاید چهارده پانزده ساله بودم و معنی «آبروی خانوادگی» را، آن طور که پدر و مادر من فکر می‌کردند، فهمیده بودم. امروز که چهل سال دارم و خودم به اصطلاح معروف رئیس خانواده‌ای هستم، البته برای «آبروی خانوادگی» معناهای

دیگری پیدا کرده ام که بعضی از آنها به فکر پدر و مادرم نزدیک است و بعضی از آنها به اندازه ای از فکرشان دور است که هرگز جرئت نمی کنم برایشان بازگو کنم.

برادر کوچکم، یا در واقع برادر وسطی، روبه روی پدر و مادر خجالتیتر از برادر بزرگه بود، اما چشم آنها را که دور می دید، به کلی خجالت را فراموش می کرد. برعکس، برادر بزرگه گاهی وقتها به پدر و مادر چیزهایی می گفت که برادر کوچکم زیر لب می غرید: «داداش، این چه حرفی است می زنی! واقعاً خجالت دارد!» اما دور از پدر و مادر، پیش دیگران، به اندازه ای خجالتی بود که حرف معمولی خودش را هم نمی توانست بزند، مخصوصاً اگر این دیگران زنها یا دخترها بودند. وقتی که آنها را می دید، سرش را پایین می انداخت، یا به جایی دیگر نگاه می کرد، طوری که انگار نگاه کردن به آنها بزرگترین گناههاست.

چقدر این دو برادر با هم فرق می کردند! چرا؟ مگر هر دو فرزندان يك خانواده نبودند؟ مثل اینکه سؤالی کردم. از کی؟ بیخود سؤال کردم. این جور سؤال کردنها يك جور مقدمه چینی است. برای این است که شنونده بپرسد: «آره، راستی چرا باید این قدر با هم فرق بکنند؟» و گوینده از پیش جوابش را آماده دارد، فقط با این شیوه می خواهد به اصطلاح آن را گرانتر بفروشد. اما من جوابم را مفت و مجانی تقدیم می کنم، هرچند که خودم آن را خیلی گران خریده ام، به قیمت يك زندگی و اگر شما زندگی را گران نمی دانید، پس به نظر شما گرانتر از آن چیست؟ خوب، این هم باز شد يك سؤال دیگر.

بگذریم. بله، این دو برادر خیلی با هم فرق می کردند. اما این فرق دلیل این نبود که با آنها دو نوع رفتار شده است، یا در دو نوع اوضاع و احوال پرورش پیدا کرده اند. به نظر من، که اگر بشود آن را نظر به دردخوری دانست، آدمها يك خمیره دارند، يك شخصیت. خمیره هست. شاید با نطفه می آید. شخصیت با آن ساخته می شود. خوب، معلوم بود که آنها با دو خمیره نمی توانستند يك جور پرورش پیدا کنند. مثل دو جور فلز بودند. ضربه ای که به آهن می زدی يك صدا می داد و ضربه ای که به مس می زدی يك صدای دیگر. هر دو در محیط خانواده، محیط کار، و محیط شهر يك جور ضربه می خوردند، اما صداهایی که پس می دادند، متفاوت بود. سایه هولناك پدر روی هر دوی آنها می افتاد: یکی فریاد می زد و غش می کرد، و دیگری خودش را می زد به ترسیدن، و منتظر می ماند تا سایه دور شود، و آن وقت بشکن می زد. یکی می گفت: «این سایه را

باید رام کرد. این سایه را باید کوبید. این سایه را باید آتش زد!» و چون نمی توانست، غصه می خورد و کینه می اندوخت. دیگری می گفت: «این سایه هست. همین طور هم هست. کاریش نمی شود کرد. آدم زیر سایه هولناک هم می تواند زندگی کند. فقط باید راهش را بلد بود.» و غصه نمی خورد، کینه نمی اندوخت، دردسر درست می کرد.

* * *

آن دردسر بزرگ، که بالاخره ما را از مشهد به تهران کوچ داد، به این ترتیب درست شد. پدرش يك كاسب ساده بود. دستش به دهانش می رسید. همیشه پس اندازی داشت، اما به هر حال كاسب بود. عضو عالیرتبه دارایی که نبود. يك باغ بزرگ در طبقه که نداشت. خانه اش در بهترین محله شهر که نبود. توی خانه اش سه تا خدمتکار که کار نمی کردند. در خانه اش که همیشه لا اقل يك اتومبیل بزرگ توقف نکرده بود. هر که به او می رسید که «آقا» صدایش نمی کرد. پسر هجده ساله اش هم دو کلاس بیشتر درس نخوانده بود و توی مغازه خودش يك پادو ساده که بیشتر به حساب نمی آمد.

حالا تصورش را بکنید که این آقا پسر عاشق بشود، آن هم عاشق دختر عضو عالیرتبه اداره دارایی، با آن اوصاف! خیال می کرد که زیر آن سایه هولناک می تواند هر طور بخواهد زندگی کند، اما ثابت کرد که عاشق شدن هم بلد نیست. گمانم اسم دخترک «ژاله» بود. حالا هر اسمی داشت، فرق نمی کند. بگوییم ژاله. شاید اگر امروز بود، باید اسمش می شد مثلاً «ویولت» یا «هیلدا».

شانزده سال یا کمی بیشتر داشت، اما الان که من با سختی قیافه آن روزش را به یاد می آورم، می بینم که به سادگی می شد او را يك خانم بیست ساله یا بیشتر حساب کرد. نمی دانید با چه لباسی و چه آرایشی از خانه بیرون می آمد، توی يك شهرستان، آن هم نه امروز، در حدود سی سال پیش. برای همین بود که دخترک... باز گفتم دخترک. هیچ چیزش به این نمی آمد که کسی دخترک صدایش کند. ولی من انگار با يك جور غیظ به او دخترک می گویم. شما این را احساس نکردید؟ چرا، اگر صدای ذهنم را می شنیدید، از لحنم می فهمیدید. بله، برای همین بود که دخترک توی محله که هیچ، تقریباً توی شهر انگشت نما بود.

خیلی از جوانهای شهر در آرزوی تصاحب او بودند، ولی هیچ کدام از آنها آتش آرزویش به اندازه آرزوی آن جوانک هیجده ساله که در مغازه پدرش پادویی می کرد، تند نبود. او حساب هیچ چیز را نمی کرد. خودش را می آراست. به سبک «ژینگولو» های

زمان: پیراهن سلك سفید، دگمه سردست بزرگ بانگین یا قوت بدلی، کفشهای مشکی نوک باریک پاشنه خواب، و کت و شلوار مشکی، و اینها را از کجا می آورد؟ مادرم می گفت: «چند ماهی بود که بعد از ظهرها دو سه ساعتی از مغازه غیش می زد. به بابات گفته بود می رود توی مسجد نماز می خواند و بعد از نماز هم کمی می خوابد. اما او به مسجد نمی رفت. توی این چند ماه برای عباس آقا مکانیک کار کرده بود. هم مزد گرفته بود و برای خودش آن لباسهای مکش مرگ ما را خریده بود، هم رفته بود موتور سواری یاد گرفته بود.»

مزدی که از بابا می گرفت، مزد کارش نبود. به اندازه يك پول توجیبی هم نمی شد. با آن نه می توانست آن لباسها را بخرد، نه موتور سیکلت کرایه کند و توی خیابان ژاله خانم بالا و پایین برود و نظر معشوق را جلب کند. هیچ وقت رویم نشد، حتی بعدها که با هم رفیق شدیم، که ازش پرسیم: «اصلاً در تمام مدتی که تو عاشقش بودی، او از عشق تو خبر داشت؟ هرگز به او چیزی گفتی؟ هرگز او به تو چیزی گفت؟» ولی مادرم، شاید برای اینکه پرسش را بالا برده باشد، می گفت: «تقصیر خود آن دختره سرخاب مال است. کی به او گفته بود که جمعه عصر با او به کوه سنگی برود؟ کی به او گفته بود که توی میدان دوچرخه، ترك موتور او سوار بشود؟ کی به او گفته بود که برای پسر من دگمه سردست بخرد؟ اگر او در باغ سبز به پسر من نشان نمی داد، پسر من هوایی نمی شد که جهل و جوانی جلو چشمهایش را بگیرد و بیفتد تو چاله. اصلاً این دختره مرض این را دارد که هر جوانی را می بیند، عاشق دلخسته خودش بکند.»

من هرگز نتوانستم هیچ کدام از این حرفها را باور کنم. داداش جوان بود، خودش را شیک و پیک می کرد. اما خودمانیم، با آن دماغ گنده ای که به دماغ گنده من می گوید «بچه دماغ»، با آن ده پانزده تا آبله ای که در جاهای نامناسبی از صورتش نشسته است، با آن لنگی آشکار پای چپش، و با آن چشمهای درشتی که به بقیه اسباب صورتش نمی آید، چطور می توانست میان آن همه جوانی که دوروبر ژاله می گشتند، سری در بیاورد؟

گند کار وقتی درآمد که او خواست با سالار این جوانها در بیفتد. جوانی بود بیست و شش هفت ساله، بلند قد، با چشمهای آبی، موهای بور، که از بهترین هنرپیشه های تماشاخانه ملی به حساب می آمد. من خودم يك شب او را در نقش «بیژن» دیدم، و يك شب هم در نقش مجنون. شبی که مجنون شده بود، کلاه گیس سیاه گذاشته

بود. وسط بازی یکدفعه کلاه گیس از سرش افتاد. خم شد و آن را برداشت، بدون اینکه خم به ابرویش بیاورد. انگار نه انگار. کلاه گیس را دوباره گذاشت به سرش و محکمش کرد و رو به تماشاگران گفت: «یادتان باشد، هر وقت خواستید مجنون بشوید، بدهید موهایتان را از ته بتراشند. آن وقت دیگر کلاغ هم نمی آید توی موهایتان لانه بگذارد.» و بلافاصله رفت توی نقش خودش.

عاشق هجده ساله آن قدر زاغ سیاه هنرپیشه و ژاله را چوب زد تا بالاخره يك روز يك كتك حسابی از چند تا از نوچه های هنرپیشه خورد. تا مدتی خودش هم خبر نداشت که این كتك را از چه بابت نوش جان کرده است، تا اینکه يك روز هنرپیشه از پشت زده بود روی شانه اش و گفته بود: «نیم وجبی، چرا نمی روی به گردو بازیت برسی! حتماً باید این دفعه طوری بزندت تا يك ماهی توی خانه تنگ دل نه ات بخوابی، مرهم بگذارد روی زخمهایت؟»

اما مگر عاشق هجده ساله دست بردار بود. دستش به خود معشوقه نمی رسید، مدام سایه به سایه رقیب می رفت و به خیال خودش مدرک جمع می کرد. يك روز نزدیک ظهر بابا دید که عضو عالیرتبه اداره دارایی وارد مغازه شد. سلام و علیک، و از علیک تجاوز نکرد. پدر ژاله سرش را نزدیک گوش بابا برد و چند کلمه ای بیچ بیچ کرد و بدون خداحافظی رفت بیرون. بابا مثل فانوس کاغذی، وسط مغازه، توی خودش فروکش کرد و دو تا دستش را گذاشت روی سرش و از ته دل آهی کشید و گفت: «خدایا، اگر این جوان می خواهد آبروی چهل و چند ساله مرا به باد بدهد، سرش تب کند، صبحش بمیرد!»

داداش صبح يك سری به مغازه زده بود و ناپدید شده بود. گفته بود که می رود بازار دنبال جنس. اما اگر بازار هم رفته بود، باید حالا دیگر پیدایش می شد. بابا دکان را به داداش بزرگ سپرد، پولهای دخل را توی جیب قبایش ریخت، شالش را به دور کمرش بست، عرقچین سفیدش را از سرش برداشت و گفت: «اگر این ذلیل شده آمد، بگو برود خانه و نگذارد رنگش را آفتاب ببیند. اگر این طرفها پیدایش بشود، تکه بزرگه اش گوشش خواهد بود. من می روم خانه آقای هاشمی ببینم چه خاکی به سرم باید بکنم!»

وقتی که برگشت، دیگر آن بابای همیشگی نبود. انگار سایه هولناکش را در خانه پدر ژاله جا گذاشته بود. رنگ به صورتش نمانده بود. داشت قالب تهی می کرد. فوری در دکان را بست و با داداش بزرگه رفت به خانه. عاشق هجده ساله هنوز پیدایش نشده

بود. وقتی که بابا و داداش بزرگه وارد خانه شدند، بابا داد زد: «این جوانمرگ شده کجاست؟» و مادر وحشتزده گفت: «خدا نکند، مرد! دو ساعت پیش آمد. سرش درد می‌کرد، رفته تو آن اتاق خوابیده. گمانم کمی هم تب داشته باشد!»

آن وقت بابا دست مادر را گرفت و بردش توی اتاق و در را چفت کرد. من توی راهرو از داداش بزرگه پرسیدم: «چی شده، داداش؟ مگر چه کار کرده؟»
داداش بزرگه گفت: «چیزی نیست. يك دسته گل به آب داده که خدا عاقبتش را به خیر کند!»

بعد از چند دقیقه مادر و بابا از توی اتاق درآمدند. مادر بی اختیار مشتش را توی سر خودش می‌کوبید. بابا از در حیاط رفت بیرون. مادر دوید توی اتاق دیگه و همین طور که گریه می‌کرد، فریاد زد: «خدا مرا مرگ بدهد! ذلیل مرده، این هم کار بود که کردی! می‌روی آتش روشن می‌کنی، می‌آبی خانه، خودت را می‌زنی به موش مردگی! یا امام رضای غریب، خودت کمک کن. خون راه می‌افتد! خون راه می‌افتد!»

سردرد و تب عاشق هجده ساله از وجودش پرید و خودش سبک از جا جست. پشت سرهم می‌گفت: «چی شده؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟» و سرش پایین بود. آن سیلی آبدار را در همین لحظه مادر توی صورت او خواباند و به او گفت: «پرروی دیوانه!» و او جیکش در نیامد.

پدر شب، دیر وقت، به خانه آمد. با هیچ کس حرف نزد. یگراست رفت توی اتاق خودش و مادر هم به دنبالش. اتاق پدر اتاق مذاکرات محرمانه بود. تصمیمات مهم در آنجا گرفته می‌شد و مادر مأموریت می‌یافت که احکام و فرامین را به اتباع خانواده ابلاغ کند. ما صبح از مذاکرات شب گذشته اطلاع پیدا کردیم. داداش کوچکه، خجالت زده، نشسته بود و گوش می‌داد. باز سرش پایین بود. خیلی دلم می‌خواست توی چشمهای درشتش نگاه کنم و دسته گلی را که آب داده بود در آنها ببینم. همین يك بار بود که چهره او را آن قدر گرفته و غمزده می‌دیدم. انگار يك سایه هولناك جدید جای سایه هولناك پدر را گرفته بود و داداش دیگر در زیر این سایه خودش را برای بشکن زدن آماده نمی‌کرد. حکم به زبان مادر این طور به محکوم ابلاغ شد: «پدرت می‌بردت به قوجان. کربلایی ابراهیم کاشی آنجاست. از دوستهای قدیم اوست. يك ماهی آنجا می‌مانی تا آنها از آسیاب بیفتند. تو را به آن فرق شکافته علی اکبر حسین این يك ماه را که آنجا هستی، دست از پا خطا نکن. بگذار اقلا این دل صاحب مرده من

مثل سیر و سرکه نجوشد. می خواهی ابرومان که رفته، جانمان هم برود؟ آقای هاشمی از ترس آبروی خودش گفته شکایت نمی کند. اما از پدرت خواسته که یا خودش مغازه را بفروشد و از آن محله برود، یا دیگر نگذارد که تو آن طرفها پیدا بشوی، ولی آتشی که تو بین آنها و آن هنرپیشه قرتی روشن کرده ای حالا حالاها شعله اش بالا می رود و خدا می داند که جان کی را خواهد سوزاند. او گفته هر جا که تو را ببیند با چاقو تکه تکه ات می کند. می فهمی؟»

داداش با لحنی دردناک به عاشق هجده ساله گفت: «من خودم رفتم، او را دیدم. بش التماس کردم. گفتم برادر من بچه است. نادانی کرده. او را ببخش. خیلی عصبانی بود. کاردش می زدی خوشش در نمی آمد. گفت: من نوکر تو هم هستم. نوکر بابات هم هستم. اما این نیم وجبی با همان نادانیش پدر مرا درآورده. ول کنش نیستم. خلاصه حق به جانب آقا جان است. صلاحش این است که یک ماهی از اینجا دور بشوی تا آنها از آسیاب بیفتند!»

در تمام این مدت عاشق هجده ساله سرش پایین بود، گوش می داد و لب نمی جنباند. در آن موقع وحشت سرتاپای مرا گرفت. دلم مثل مرغ سرکنده می تپید. حتی اگر مادر یا داداش بزرگه یا حتی خود عاشق هجده ساله هم می خواست قضیه دسته گل را تعریف کند، من احساس می کردم که جرئت شنیدنش را ندارم. تصویرهای مبهمی از کار او در ذهنم می آمد و همه آنها، بی آنکه واقعه معینی را نشان بدهد، وحشتناک بود، فقط وحشتناک!

بعدها بالاخره قضیه دسته گل را فهمیدم. عاشق هجده ساله چند ماهی با نقشه زاغ سیاه هنرپیشه و ژاله خانم را چوب زده بود. تا توانسته بود، مدرک زنده جمع کرده بود. بعد رفته بود با خط درشت، روی کاغذ خیلی بزرگ، تمام آنها را نوشته بود و با سریش به در خانه آقای هاشمی چسبانده بود. خانه آقای هاشمی توی خیابان بود و از سحر تا ساعت نه صبح که آنها متوجه شده بودند و آن را کنده بودند، اقلا دو بیست سیصد نفری آن را دیده بودند و عده ای آن را خوانده بودند. حتی اگر یک نفر هم آن را خوانده بود، برای اینکه خبر را توی محله پخش کند، کافی بود. داداش، آن عاشق نوید، در انتهای اطلاعیه عمومی خودش نوشته بود: «من این چیزها را فقط از روی دلسوزی خواستم شما بدانید، چون می دانم که آبروی خودتان را دوست دارید.» و حقا که چه راه خوبی برای حفظ آبروی آقای هاشمی پیدا کرده بود!

* * *

گل عاشق هجده ساله آن روز گذشت. داداش از خانه بیرون نرفت. تا صدای در حیاط می آمد، او می دوید، می رفت توی زیرزمین، توی صندوق چوبی بزرگ، قایم می شد. دو سه باری که توانستم توی چشمهای او نگاه بکنم، وحشت و تنهایی را خوب توی آنها دیدم. دلم به حالش می سوخت. يك بار هم گریه ام گرفت. اما نخواستم و نگذاشتم او بفهمد.

صبح روز بعد، با فریاد بابا از خواب پریدم. لحاف را سرم کشیدم و خوب گوشه‌هایم را تیز کردم: «آهای، کجایی؟ مادر تخم دزده، نگفتم که این بچه تو لقمه حرام خورده! همه کثافتکارهایی که کرده بود کم بود، دزد هم شد. دزد! دزدی که شاخ و دم ندارد. صندوقچه مرا شکسته و دو هزار تومن برداشته و فرار کرده!»

آن وقت من لحاف را پس انداختم و دویدم بیرون. مادر دوباره بنا کرد به مشت کوبیدن توی سرش. اشک می ریخت و می گفت: «کجا رفت! آخر کجا رفت! یا امام رضای غریب، یا ضامن آهو، من بچه ام را از تو می خواهم!»
به کلانتری خبر دادیم. آنها اقدامات معمول خودشان را کردند. فایده ای نداشت. آب شده بود و فرو رفته بود توی زمین. عاقبت، در حدود يك ماه بعد، نامه اش رسید. نوشته بود:

«مادر جان، من در تهران هستم. در منزل عمه جان. خیلی معذرت می خواهم که شما را اذیت کردم. از آقا جان هم خیلی معذرت می خواهم که مجبور شدم صندوقچه اش را باز کنم و دویست تومان از پولهایش را بردارم. اینجا در يك مکانیکی کار می کنم. مزدش بد نیست. انشاء الله به زودی دویست تومان آقا جان را می فرستم، خیلی دلم برای همه شما تنگ شده. مادر جان، من خوش و سالم هستم و هر شب خواب همه شما را می بینم. از دور دست شما را می بوسم. خداحافظ!»

۷ پس کی دیگر؟

حتماً برایتان گفته‌ام که پدر من بیسواد است. برای سوادم به من خیلی احترام می‌گذارد. اما نه خیال کنید که خودش را بیسواد می‌داند. راستش آن قدرها هم بیسواد نیست. سه کلمه را خوب نقاشی می‌کند: اسم خودش، اسم پدرش و اسم پدر بزرگش. هر جا هم که امضایی لازم باشد، هرگز انگشت نمی‌زند. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا با نقاشی اسم کوچک خودش را به صورت امضا از کار در بیاورد. اما او از بابت نقاشی این سه کلمه نیست که خودش را با سواد می‌داند. همین چند شب پیش، که به خانه من آمده بود، با زبان فصیح و بلیغ فارسی می‌گفت:

«ما وقتی حرف می‌زنیم، از خودمان در نمی‌آوریم. اینها را توی کتابها خوانده ایم. افسوس که حرفهای ما دیگر پیش امروزیها رنگ ندارد.»

این را داشت توی آشپزخانه برای زنم و مادرم و مادرزنم می‌گفت. شاید هم بلند می‌گفت که فقط من بشنوم. با لحن سرزنش‌آمیزی می‌گفت که من خجالت بکشم. در صدایش غمی هم بود تا دل مرا آتش بزند. شاید هم من این طور حس کردم به هر حال، من حرفش را شنیدم. خجالت کشیدم. دلم هم آتش گرفت. اما يك چیز به همه اینها

اضافه شد که او اصلاً انتظارش را نداشت. من توی اتاق ساکت ماندم و به فکر فرو رفتم. پیش خودم به او حرفهایی زدم که اگر هفتاد و سه سالش نبود، اگر از دنیای دیگر فاصله زیادی داشت، آنها را با فریادی بلند به گوشش می‌رساندم. چند کلمه از آن حرفها را به خاطر می‌آورم و به شما می‌گویم. اما پیش خودتان بماند. نمی‌خواهم بدانند که من فقط برای پدر بودن و پیر بودنش به او احترام می‌گذارم، نه برای سوادش. پیش خودم به او گفتم:

«مرد حساسی! من چهل سال از عمرم می‌رود. جلو تو به پسر پانزده ساله ام حق ندارم حرف بزنم؟ او پیش از آنکه نوه تو باشد، پسر من است. حالا تو می‌خواهی جلو او هم با من کشتی بگیری و علم پیروزی خودت را به اهتزاز دریاوری؟ من بیچاره تا آن دم مرگ هم نباید احساس کنم که وجود دارم، آدم هستم، مستقل هستم و می‌توانم روی پاهای خودم بایستم، با چشمهای خودم به دنیا نگاه کنم و با زبان خودم فکرهای خودم را بیرون بریزم؟ تو صاحب من هستی، فقط صاحب چیزهایی که به من داده‌ای. تا آنجا که به یادم می‌آید این چیزها يك جان است و يك تن و تا سن شانزده هفده سالگی بخور و نمیری غذا و بیوش و لخت نباشی لباس. اما دیگر صاحب آن چیزهایی که چهل سال عمرم را بالایشان داده‌ام، نیستی. بیا، سرم را بگذار لب باغچه، گرد تاگرد ببر، خلاصم کن! این جان و تنی که به من داده‌ای مال خودت. می‌خواهی چه کارش کنی؟ تا نمش مرا آن وسط نبینی، خیالت راحت نمی‌شود؟ آخر تا کی می‌خواهی به صورت يك طلبکار رو به روی من بایستی و توی چشمهایم نگاه کنی؟ من اگر جزو اموال منقول تو بودم، از این بیشتر آزادی و اختیار داشتم.»

آن شب خیلی چیزها گفتم. در تمام مدتی که توی آشپزخانه شام می‌خورد، من توی اتاق پیش خودم، با او از این حرفها می‌زدم. همینکه شامش تمام شد و آمد توی اتاق، من دست و پای خودم را جمع کردم. حتماً ترسیده بودم، چون نمی‌توانستم توی چشمهایش نگاه کنم. در تمام این چهل سال خواسته بود که من از او وحشت داشته باشم، و حالا من حس می‌کردم که در تمام چهل سال در ترساندن من موفق بوده است. آن شب خیلی ناراحت بودم و نمی‌توانستم درباره این وحشت درست فکر بکنم. حالا هم که باز یاد آن شب می‌افتم، یاد وحشت چهل سال زندگی می‌افتم و از درست فکر کردن باز می‌مانم. می‌ترسم که هر چه برای شما می‌گویم، از احساساتم برخیزد، نه از مغزم. با وجود این خیال نکنید که دارم تنها به قاضی می‌روم و هرچه می‌گویم يك

برداشت واهی است. مگر می شود که آدم چهل سال وحشترده باشد و تمام چهل سال اشتباه کرده باشد؟ نه، این وحشت آن قدر واقعی است که من حتی از فکر کردن پیش خودم هم وحشترده می شوم. اگر این طور نیست، پس چرا آن شب که از آشپزخانه به اتاق آمد، من سرم را پایین انداختم و سعی کردم با صدای بلند چیزهایی به او بگویم که درست عکس فکرهایم بود؟ به او گفتم:

«پدر جان، شما این پسر را نصیحت کنید. الان موقع رشد اوست. نه ورزش می کند، نه درست غذا می خورد، نه دستی به کاری می زند. دارد يك آدم تنبل و بی خاصیت بار می آید. حرفهای شما در او تاثیر بیشتری دارد. من هم مقصودم همین بود.»

دستها را بردم بالا و تسلیم شدم. پسر را تحویل او دادم و از حق همان لفظ پدر هم صرف نظر کردم. وقتی که گفته بودم: «من به پسر خودم حرف نمی زنم، به نوه شما حرف می زنم»، بیانم طنزآمیز شده بود و او را ناراحت کرده بود. او هم رفته بود توی آشپزخانه و برای زنم و مادرزنم و مادرم داد سخن می داد که: «ما وقتی حرف می زنیم، از خودمان در نمی آوریم. اینها را توی کتابها خوانده ایم افسوس که حرفهای ما دیگر، پیش امروزها رنگ ندارد.»

آن وحشت چهل ساله باعث شد که تمام کتابهای من، در چهار تا قفسه بزرگ، از کف اتاق تا سقف، از آبرو و حیثیت بیفتد و من شرمسار بشوم که چرا در حضور پدرم، بدون اینکه بخواهم و بدانم، به ارزش و اعتبار آنها تکیه داشته ام. او کاملاً متوجه این احساس ناخواسته و نادانسته بود، وگرنه در حرفهایش اشاره به کتابهایی که خوانده بود، نمی کرد. او آن قدر «پدر» بود، آن قدر واجب الوجود بود که انتظار داشت من و دیگران، قبول کنیم که او، بدون احتیاج به سواد خواندن و نوشتن، تمام کتابهای قدما را خوانده است. شاید این بیت حافظ را که گاهی زمزمه می کرد، وصف حال خودش می دانست:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت،

به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد.

غمزه او همان پدر بودنش بود. او با رفتارش به من حالی کرده بود که هرچه گفت، باید از او بپذیریم و آن را برترین حقیقت بدانم. این را با وحشت به من فهمانده بود. همیشه سعی کرده بودم که در حضور دیگران این وحشت را به حرمت تعبیر کنم، ولی

راستش آن شب ثابت کرد که چیزی غیر از وحشت نیست و لااقل با حرمت فرسنگها فاصله دارد. اگر می‌خواست من آن را حرمت بدانم، چرا جلو خودش را نگرفت و بر من و کتابهای من با يك حرف خط بطلان کشید؟ مگر من خواسته بودم نزد او موجودیت و استقلال را روی کتابهایم بنا کنم؟ نه، او اصلاً نمی‌داند حرمت چیست. او عاشق وحشت است. خودش هم از خدا و مرگ همین وحشت را دارد.

خلاصه رفتار آن شبش وحشت چهل ساله مرا بیدار کرد و جلو چشم من نشاند. خوب نگاه کردم. خوب وحشت را ورنه انداز کردم و نمی‌دانم چه چیز باعث شد که یاد شبهای خیلی دور بیفتم، شبهای بیست و هشت سال پیش، شبهای بیماری دراز. حصبه گرفته بودم و مادرم طبابت کرده بود و به من روغن کرچک خوراند. چه طبابتی! تجویز ده مثقال زهر برای مارگزیده! به جای چهل روز چهار ماه توی خانه افتادم. وقتی که مرا بردند پیش دکتر، آن خدا بیمارز رفت دم پنجره ایستاد، رو کرد به آسمان، زیر لب دعایی خواند و بعد نشست و نسخه‌ای نوشت و اهنسته به مادرم گفت: «دوا از من، شفا از خدا. مادر، برو دعا کن که خدا بچعات را دوباره به تو بدهد.»

آن روزها آن وحشت نمی‌گذاشت که من از پدرم انتظار محبت آشکار داشته باشم. عادت کرده بودم که او برای حفظ مقام واجب‌الوجودی خودش يك ذره محبت آشکار نداشته باشد. اما چند شب پیش که آن حرفها را زد، من ناگهان یاد بیماری چهار ماهه خودم افتادم و در دلم گفتم: «پس کی دیگر؟ یعنی تا وقتی که من بمیرم، از پدرش کم می‌شد که مهر یا کینه‌اش را يك بار، فقط يك بار، آشکارا نشان بدهد؟ بالأخره من نباید بفهمم که این آدم مرا دوست دارد یا از من متنفر است؟»

در آن چهار ماه که من توی يك اتاق افتاده بودم شاید دو یا سه بار پدرم لای در را کمی باز کرد و بدون اینکه خودش را نشان بدهد، اهنسته اسمم را برلب آورد، و تا من رفتم سلام کنم، در را جفت کرد و رفت. تمام محبت آشکاری که او در زندگی صرف من کرده بود، همین بود. شاید اگر می‌توانست مثل خدا از سر پرده غیب پدری می‌کرد تا من اصلاً روی او را نبینم و صدایش را نشنوم و فقط از آثارش پی به وجودش ببرم.

از آن شب دیگر حال عادی ندارم. افسرده و آشفته‌ام. به خودم می‌گویم: «پس کی دیگر می‌خواهی به او بفهمانی که چهل سال از او وحشت داشته‌ای و يك دقیقه هم برایش حرمت قائل نبوده‌ای؟ این درست است که تو بمیری و پدرت نداند که ظاهر و باطنت برای او یکی نبوده است؟ این درست است که تو بمیری و ندانی که پدرت قلباً

تو را دوست داشته است و یا ذاتاً از تو متنفر بوده است؟»

از آن شب مدام فکر کرده‌ام. مدام نقشه کشیده‌ام. مدام در جستجوی وسیله‌ای بوده‌ام که عقده‌ام را خالی بکنم. اما به هیچ‌جا نرسیده‌ام و هیچ راهی پیدا نکرده‌ام. در آخر هر پرسشی این جواب را به خودم داده‌ام: «تو خیال می‌کنی او می‌داند که چه می‌کند؟ زندگی او را این‌طور ساخته است. خودت هم يك جور دیگر هستی، اما نه آن‌طور که باید باشی. تو را هم زندگی این‌طور ساخته است. ما را دیگران ساخته‌اند، اما خیال می‌کنیم که خودمان این‌طور خواسته‌ایم!»

این جواب، با اینکه نباید پر از واقعیت دور باشد، آتش دلم را فرو نمی‌نشانند. خیلی مسخره است که آدم توی این دنیا با يك نفر نتواند روراست باشد و هرچه در دل دارد به او بگوید. خیلی مسخره است که آدم بمیرد و تمام حرف‌هایی را که فرو خورده است، به خاک بسپارد. نه، من باید اقلابم پدرم، به واجب‌الوجود خودم بگویم که در باره او چه فکرها کرده‌ام و چه احساسها داشته‌ام.

گوش کنید ببینید چه نقشه‌ای دارم. اگر حق را به جانب من می‌دانید. به نقشه‌ام خوب توجه کنید. شاید به نظرتان نقشه خوبی باشد. اگر موافق بودید، دلم را به دریا می‌زنم و پیش از آنکه بمیرم، این اقدام شجاعانه و جسارت‌آمیز را می‌کنم و از خودم مدال افتخار می‌گیرم.

می‌خواهم یکی از این شبها به خانه پدرم بروم. يك طناب بر گردنم ببندازم و سر طناب را به دستگیره در آویزان کنم. بعد مثل گوسفند، چهار دست و پا، جلو پدرم، روی زمین بیفتم و به جای بع‌بع، زارزار گریه کنم. از اول شب تا هر وقت که اشکم بیاید و تا هر وقت که او تحمل کند، ساکت اشک بریزم. هر چه بپرسد: «پسر جان، چه شده است؟» هیچ چیز نگویم. فقط اشک بریزم. ناله کنم، هق‌هق کنم. سرم را به زمین بکوبم، اما يك کلمه حرف نزنم. شاید با این مزاج علیلی که دارم، قلبم از شدت درد و هیجان از کار بیفتد. اما این کار را خواهم کرد. بعد اگر زنده ماندم و نیرویی برایم مانده بود، همان‌طور چهار دست‌وپا از اتاق بیرون خواهم رفت.

نه شما موافق نیستید. می‌فهمم. خیال می‌کنید که دیوانه شده‌ام. شاید حق به جانب شما باشد. اما آخر نگذاشتید که من دلیل خودم را بگویم. می‌دانید، من هم می‌خواهم با این کار يك زخم توی دل پدرم بگذارم، زخمی که مدام به او نیش بزند و او مدام از خودش بپرسد: «چرا پسر من این کار را کرد؟ چه دردی داشت؟ چه چیز را

می خواست به من حالی بکند؟»

البته تصمیم دارم که بعد از این کار، باز رفتار و گفتارم مثل همیشه عادی باشد. فقط گاهگاه با يك کنایه به یادش خواهم آورد که من همان گوسفند هستم، طنابم به دستگیره در آویزان است، و خودم چهار دست و پا جلو او افتاده ام و اشک می ریزم. ناله می کنم، حق حق می کنم، سرم را به زمین می کوبم، اما يك کلمه حرف نمی زنم.

۸ والله اعلم

ما بودیم و مادر بود و پدر نبود، و مادر فرصت را غنیمت می‌شمرد از پدر بد می‌گفت:

«اگر به خاطر وجود شما بچه‌ها نبود، يك روز هم حاضر نبودم با این مرد جلنبر آسمان جل زندگی بکنم. يك ذره رحم و مروت تو دلش نیست. خون آدم را به شیشه می‌کند. نمی‌دانم چه گناهی کرده بودم که خدا مرا قسمت این مرد کرد. من بودم که با این دوتا بازو هام سالی يك جفت قالی پایین آوردم و پولش را گذاشتم کف دستش که مایه کار بکنند. سه ماه، چهار ماه کار کرد، ته پولها را درآورد، دستهایش را زد پشش، آمد خانه که این کار به درد من نمی‌خورد. والله مرد من بوده ام، نه او. اگر این دوتا شمش طلای من نبود، بازو هام را می‌گویم، حالا باید همه کاسه گدایی دستمان باشد.»

هنوز هم هر وقت به بازوهای استخوانی مادر نگاه می‌کنم، به یاد دوتا شمش طلا می‌افتم و مروارید اشکهای مادر که از صدف چشمهای میشی او بر پوست سفید چهره اش می‌غلطید و به حرفهای او حقانیت می‌بخشید. اصلاً به یاد نمی‌آورم که در غیبت پدر از زبان مادر ذکر خیر او را شنیده باشم. بدیهایی که از او می‌گفت،

چیزهایی نبود که بتواند این طور جگرسوز باشد و خون دل مادر را به چشمهایش بیاورد. ولی من حقیقت جگر سوختگی او را در آهنگ صدایش حس می کردم و در آینه چشمهای پراشکش می دیدم. او حق داشت. پدر خون دل او را به شیشه می کرد. ما بودیم و پدر بود و مادر نبود، و پدر فرصت را غنیمت می شمرد و از مادر بد می گفت:

«والله، این مادر شما زن نیست، هنده جگرخور است. دارم دیوانه می شوم. مخم آتش گرفته. آخرش دق می کنم. انگار مرا از خاک خریده از باد آزاد کرده. زنی گفته اند، مردی گفته اند. احترامش دست خودش نیست. اگر نوکر در خانه پدرش هم بودم، نمی توانست با من این طور رفتار بکند. از کله سحر تا بوق سگ جان می کنم، يك لقمه نان با آبرومندی پیدا می کنم، می آورم خانه، از راه نرسیده شروع می کند. انتظار دارد چه کار کنم؟ يك پالان بگذارم پشتم، يك توبره اویزان کنم گردنم، دختر استاد ماشاءالله را سواری بدهم! والله، می خواهم سر به بیابان بگذارم. از جان خودم سیر شده ام. از دار دنیا سیر شده ام. به او بگوئید تا يك بلایی به سر خودم نیاورده ام، دست از سر من بردارد!»

عجیب بود. هر دو به اندازه ای دلشان از همدیگر پر بود که انگار از دشمنترین دشمنهاشان حرف می زدند. یکی این طرف اتاق می نشست و جیغ می کشید و مشت به سینه اش می کوبید، و یکی آن طرف اتاق می نشست و صورتش را میان دستهایش می گذاشت و سرش را تکان می داد. همیشه، وقتی که دو دشمن را در مصاف می دیدیم، همین طور بودند: مادر آتشی و جوشان و خروشان و پدر ساکت و مظلوم وار و حق به جانب. گاهی پدر، همان طور ساکت، اما سخت خشمگین و عبوس، در میان جنگ از جا برمی خاست و با شتاب از خانه بیرون می رفت و در را محکم پشت سرش می بست. این حرکت او می خواست نشانه يك تصمیم وحشتناک باشد، نشانه تصمیمی که زندگی خانواده را در هم بپاشد و صحرای محشر را جلو چشم ما بیاورد. ما هم وحشترده می نشستیم و انتظار می کشیدیم. اما صوراسرافیل نمی دمید. یا آن شب و چند شب دیگر، و گاه چند هفته و چند ماه دیگر، روی پدر را نمی دیدیم، یا صبح روز بعد که بیدار می شدیم، خورشید از مشرق طلوع کرده بود، مادر پای سماور نشسته بود و پدر قندابش را خورده بود و رفته بود. انگار نه انگار دیشب توفان نوح بر خاسته بود و امروز بایست صحرای محشر می شد.

در دوره‌هایی که قهر پدر او را به سفر می‌برد، مادر همان‌طور پشت سر او بد می‌گفت، گاهی نفرینش می‌کرد، گاهی هم اشک می‌ریخت و بد می‌گفت و نفرین می‌کرد. اما کم و بیش احساس می‌کردیم که جای او را خالی می‌بیند. مادر سعی می‌کرد که فحشهایش واقعاً فحش باشد و نفرینهایش نفرین، اما با دلش نمی‌توانست کنار بیاید. شما هم، اگر جای ما بودید، از فحشها و نفرینهای او چیزی دستگیرتان نمی‌شد. می‌گویید نه؟ بفرمایید. من سعی می‌کنم که يك فصل از فحشها و نفرینهای او را به یاد بیاورم و بازگو کنم:

«الهی به زمین گرم بخوری، مرد! دو ماه است گذاشته‌ای رفته‌ای. يك پرنده ازت خیر نیاورده. نمی‌گویی آخر من زن دارم. بچه دارم. مگر ما آدم نیستیم؟ نه، تو غیر از خودت توی این دنیا هیچ کس را دوست نداری. اگر خیر مرگ همه ما را هم به تو بدهند، ککت نمی‌گردد. تیر بخورد به این دل که می‌تواند این قدر سنگ باشد! حالا من هیچ، تو يك ذره هم دلت برای این پاره‌های جگر تنگ نمی‌شود؟ انشاءالله توی این سفر غریب گز به جانت بیفتند، مرگ را جلو چشمت ببینی و یکی نباشد که مثل من مادر مرده بالای سرت شب تا صبح بنشینند و ازت مواظبت کند. الهی گرفتار دردی درمان بشوی تا قدر من و بچه‌ها را بفهمی! والله، این قدر دلم از دست این مرد پر است که نمی‌فهمم چی می‌گویم! دیگر از جان خودم هم سیر شده‌ام.»

ملاحظه می‌کنید؟ مادر فحش می‌داد، نفرین می‌کرد، اما هم فحشهایش و هم نفرینهایش فقط گله بود، گله زنی که از شوهرش دور مانده بود، گله زنی که آرزو می‌کرد شوهرش توی خانه، زیر چشم او، توی بستر بیماری افتاده باشد، اما از او دور نباشد.

آن وقتها من زیاد متوجه حقیقت این فحشها و نفرینها نبودم. همین‌طور که بزرگ می‌شدم و تجربه‌های تازه‌ای پیدا می‌کردم، می‌فهمیدم که نمی‌توانم زیاد فحشها و نفرینهای مادر را جدی بگیرم. می‌دانستم که باید در لای لفاف فحشها و نفرینها يك چیز محکم و گرم و ضایع نشدنی وجود داشته باشد، اما نمی‌توانستم ماهیت این چیز را برای خودم آشکار کنم. حالا که چهل سال از عمرم می‌گذرد و خودم شوهر و پدر شده‌ام، این چیز محکم و گرم و ضایع نشدنی را شناخته‌ام.

بالاخره پدر از سفر قهرآمیز برمی‌گشت. با خودش يك مشت سوقات ارزان قیمت و يك مشت داستان پرآب و تاب می‌آورد. در می‌زد. مادر می‌دوید، در را باز می‌کرد. از

آن فحشها و نفرینها دیگر خبری نبود. اشك در چشمهای میشی مادر دو تا چراغ محبت روشن می کرد. آن وقت می شنیدیم که به زور می خواهد خودش را خشمگین، گله مند و طلبکار نگه دارد، آن هم با جمله هایی مثل اینها:

«مرد حسابی، کجا گذاشتی رفتی؟ دلمان که از چاله حلقمان درآمد. اقلأ می خواستی دو تا کلمه کاغذ بنویسی. اگر مشهدی رجب ناوه کش نمی آمد پیغام تو را به ما برساند، ما که از دلواپسی دق می کردیم.»

و همین و بس. زندگی عادی شروع می شد. پدر نزدیکهای آخر شب می رفت توی اتاقش و مادر با عجله شروع می کرد به جمع و جور، و ما هم می رفتیم و می خوابیدیم. صبح گونه های مادر گل می انداخت و پای سماور به پدر می گفت: «این تخم مرغها نیم بند است. همان طور که می خواهی باشد. پس نگذار آنجا بماند سرد بشود!» بله، این پدرومادر با هم خیلی دعوا می کردند. سرکارهای ما دعوا می کردند، آخرش این طوری ختم می شد. رنج يك روز دعوا یا شش ماه قهر و دوری را با يك شیوه از جان و دل خودشان دور می کردند. ولی ما در آخر دعوها فقط توی دلمان می گفتیم: «خدا را شکر که به خیر گذشت!»

همیشه به خیر می گذشت. الان پدرم هفتاد و سه سال دارد و مادرم چند سالی از او کوچکتر است. هنوز هم پشت سر هم می نشینند و بد می گویند و فحش می دهند، اما وقتی که به مادر می گویم: «حالا امشب را اینجا بمان - می ترسی بچه های شیرخوره ات خانه گشنه بمانند؟»

مادر می گوید: «نه، والله! بگذارید بروم. این مرد از بچه شیرخوره هم بدتر است. اگر من نباشم خانه، شب شام نمی خورد، صبح هم صبحانه نمی خورد. فردا ظهر که بروم خانه، می آید و پیرم را جلو چشمهایم می آورد. اگر مرا دوست دارید، بگذارید بروم.»

و ما هم، چون او را دوست داریم، می گذاریم که برود. آنها اگر توی جهنم هم باشند، وقتی که با هم باشند، چرخ روزگار درست می چرخد و خداوند دست به ترکیب خلقت نمی زند.

حالا من از خودم می پرسم که: «پس ما این وسط چه کاره بودیم؟ آنها حسابی ما را دست انداخته بودند! یعنی خودشان اصلاً می فهمیدند که ما را دست انداخته اند؟ گمان

نمی‌کنم.»

من هم هر وقت با مادر بچه‌ها دعوا می‌شود، یاد دعوای پدر بزرگ و مادر بزرگ بچه‌ها می‌افتم. فوری ساکت می‌شوم و سعی می‌کنم غائله را به شکلی بخوابانم. به خودم می‌گویم: «آخر، این بیچاره‌ها چه گناهی کرده‌اند؟ مگر آنها از عالم دیگر درخواست نوشته بودند که ما دو نفر بیاییم زن و شوهر بشویم و آنها را به وجود بیاوریم و جلو خودمان بایستاییم تا با دل‌های لرزان‌شان دعوای ما را تماشا کنند؟» حالا که دیگر موهایم دارد سفید می‌شود و در گله‌مندی از دندانه‌های مصنوعی با مادرم مسابقه می‌دهم، گاهی جرئت پیدا می‌کنم و با شوخی چیزهایی به مادرم می‌گویم. همین چند شب پیش، که باز داشت از پدر بدگویی می‌کرد، به او گفتم:

«مادر جان، من از يك چیز سر در نیاورده‌ام. می‌دانم که این بابا مرد آسمان جلنبری بوده است. می‌دانم که در زندگی خیلی به شما رنج داده است. می‌دانم که هنوز هم نمی‌گذارد که آب خوش از گلوی شما پایین برود. اما، هر چه فکر کرده‌ام، يك چیز را نفهمیده‌ام!»

چند لحظه ساکت ماندم. مقدمه را خوب چیده بودم. مادر گوش به زنگ شده بود. سکوت من ناراحتش کرد. گفت: «پسر جان، چه چیز را خوب نفهمیده‌ای؟ بگو تا برایت بگویم. تو هنوز این مرد را نشناخته‌ای. این من هستم که پنجاه و چند سال با او سر به يك بالین گذاشته‌ام. تار و پود این مرد را می‌شناسم. بگو تا برایت بگویم.»

مادر هنوز توی عالم فحش‌ها و نفرین‌های خودش بود. خیال می‌کرد که حالا با سؤال من يك بهانه خوب پیدا می‌کند تا چند فحش تازه و چند تا نفرین تازه نثار بابا بکند. من لبخندی زدم و گفتم: «می‌دانی مادر، من همیشه از خودم می‌پرسم: آن شبهایی که شما و پدر دعوا می‌کردید و کار دعوا به جاهای باریک هم می‌کشید، آخر شب، پدر چی به شما می‌گفت، یا شما چی به پدر می‌گفتید که دنیا دوباره آرام می‌شد و صبح خورشید دوباره از مشرق طلوع می‌کرد؟ من فقط همین را نفهمیده‌ام.»

مادرم سرخ شد و با شوخی دستش را دراز کرد که گوش مرا بگیرد. گوشم را جلو بردم، اما او آن را نگرفت. فقط ادای پیچاندن گوش مرا درآورد و گفت: «ای شیطان، خجالت بکش!»

و من گفتم: «خوب، نمی‌خواهی بگویی نگو! والله اعلم بحقایق الامور!»

حیف است، قابش کنیم

حیف مادرم. وقتی که بردمش دکتر، پاها و بازوهای برهنه‌اش را دیدم: چهار تا چوب خشك باریك كج و كوله، که روی آنها يك پوست چروکیده، بدرنگ و پر از كك و مك کشیده‌اند. انگار سال‌هاست که طراوت زندگی از آنها پریده است. وای! چه زود تمام شد! همین دیروز بود که او، مثل يك بوته گل سرخ نوشکفته، توی باغ خانه ما، به همه شور زندگی می‌داد. غصه‌هایی که می‌خورد، اشک‌هایی که می‌ریخت، رنج‌هایی که می‌برد، هیچ کدام نمی‌توانست زیبایی و طراوت او را بگیرد. چه پوست نرم و شاداب و خوشرنگی داشت صورتش، با اینکه فقط سالی دو سه بار بند می‌انداخت، با همه سادگی، بی‌سفیداب و سرخاب و روناس و وسمه، مظهر يك زیبایی باشکوه و پرعصمت بود. وقتی که موهای بور بلندش را شانه می‌کرد و جلو آینه آواز می‌خواند و آفتاب از پنجره می‌تابید و سایه روشن چهره و گیسویش را بر دریاچه آرام و عمیق آینه می‌ریخت، من دخترهای شاه پریان و بلبل‌های سخنگوی همه قصه‌ها را فراموش می‌کردم.

حیف مادرم. وقتی که به ناتوانی و درماندگی او نگاه می‌کنم، انگار تماشاگر صحنه

تلخترین و ستمگرانه‌ترین شهادتها هستم، شهادت جوانی، زیبایی، توانایی، آرزومندی و خیلی چیزهای دیگر. نمی‌توانم تصور کنم که به زودی، آن زن، آن فرشته، آن زیباتر از همه دخترهای شاه پریان، آن خوشاوازتر از همه بلبلهای سخنگوی قصه‌ها، پیر و چروکیده، زیر خاک خواهد خوابید و آن يك ذره پوست و گوشت که روی استخوانهایش مانده است، خواهد گندید، و من چند صباحی که زنده هستم، به جای مادر، به جای آن بوته گل سرخ و نوشکفته، يك سنگ قبر خواهم داشت که سرم را روی آن بکوبم و اشک بریزم و داد بزنم: «مادر! مادر!» و جوابی نشنوم.

اما چرا مادر آن روزها همه چیز برایش حیف بود، جز خودش؟ يك صندوق چوبی بزرگ داشت، پر از چیزهای حیف. خود صندوق هم جزو چیزهایی حیف بود. در خانه ما به چیزهایی حیف گفته می‌شد که نباید آنها را مصرف می‌کردیم، نباید آنها را جلو چشم می‌گذاشتیم، نباید به آنها دست می‌زدیم. فقط هرچند وقت يك بار می‌توانستیم به سراغ آنها برویم، آنها را خیلی تند ببینیم، از شوق داشتن آنها حظ کنیم و از حسرت نداشتن آنها غصه بخوریم. البته نه خیال کنید که این هرچند وقت يك بار برنامه معینی داشت. نه، ابدأ. باید منتظر می‌ماندیم تا قوم و خویشی، دوستی، آشنایی به خانه ما بیاید. مادرم بنشیند و چانه‌اش را گرم کند. با بهانه‌ای حرف را برساند به قدیمها، یعنی به زمانی که دختر خانه بود و مادرش برای او جهیزگیری می‌کرد. آن وقت برود توی پستو. خودش تنها برود. توی تاریکی در آن صندوق چوبی را باز کند. چند تا بقیچه و چند تا قوطی با خودش بیاورد. بقیچه‌ها را، یادمان باشد که خود بقیچه‌ها هم از چیزهای حیف بود، ترمه با آستر شله، یا زربفت... بله، بقیچه‌ها را با حرمت و احتیاط باز کند و چیزهای حیف را نشان بدهد و درباره هرکدام از آنها داستانی یا داستانهایی بگوید. میان آنها يك اسباب حمام بود، چندین تکه، نونو، که از قرار معلوم هرگز رنگ حمام را ندیده بود. بیچاره چیزهای حیف! مثلاً من هیچ وقت یادم نمی‌آید که مادرم پیراهن مخمل گل برجسته مشکی خودش را پوشیده باشد. اولین باری که من آن پیراهن را دیدم شش هفت سالم بود. حالا چهل سال دارم و گمان می‌کنم که هنوز هم آن پیراهن را توی صندوق چیزهای حیف نگهداری می‌کند. البته حالا دیگر از آن صندوق آهنی، که رویش با قطعه‌های آهن و گلمیخهای قشنگ زینت شده بود و تویش آستر مخمل قرمز داشت، خبری نیست. آن را با سماور بزرگ برنجی و خیلی چیزهای دیگر فروختیم تا بتوانیم یکی از قرضهای بابا را بدهیم و خانه خشت و گل خودمان را

از گرو دربیاوریم. هروقت مادرم از آن چیزهای حیف صحبت می کند، آه می کشد و می گوید: «حیف آن چیزها! حیف آن چیزها! اگر الان آنها را داشتم، کلی قیمتشان بود!» حیف مادرم. بعضی از آن چیزهای حیف را که دلش آمد، گذاشت جزو جهیز دخترهایش. حالا نمی دانم که آنها جزو چیزهای حیف خواهرهایم، توی صندوق چیزهای حیف نگهداری می شود، یا اصلاً خواهرهایم قدر آنها را ندانستند و مصرفشان کردند!

حیف آن چشمهای میشی و پر احساس مادرم. ده سال پیش آب مروراید آورد و در دو نوبت آنها را عمل کرد. چشم راستش را يك دكتر ناشی از بینایی انداخت. با چشم چپش سایه را از روشن تشخیص می دهد. خودش می گوید که با عینک بهتر می بیند. اما من باور نمی کنم، چون گاهی وقتها چه عینک به چشم داشته باشد، چه نداشته باشد، تا صدای مرا نشنود، ساکت می ماند، و اگر من هم ساکت بمانم، با اینکه دارد به صورتم نگاه می کند، می گوید: «قربان قد و بالات بروم! خوب کردی آمدی!» بعد که من سلام می کنم و می روم جلو که رویش را ببوسم، می گوید: «ماشاءالله، تویی؟ قربان قد و بالات بروم! خوب کردی آمدی! دلم خیلی گرفته بود. دیشب خوابت را می دیدم!»

حیف مادرم. حیف آن چشمهای میشی و پراحساس مادرم. دیگر نمی تواند توی پستوی تاریک در صندوق حیف را باز کند و چیزهای حیف را دربیآورد و با دستهای سفید و ظریفش آنها را جلو چشمهای میشی و پراحساسش بگیرد و از تماشای آنها لذت ببرد. مادرم هیچ وقت خودش را جزو چیزهای حیف به حساب نیاورد. دستهایش، چشمهایش، موهایش، قلبش، حافظه اش، همه چیزش را جلو کار انداخت و حسابی آنها را کهنه کرد. حالا دیگر آن قدر کهنه شده است که وصله بردار هم نیست. اما در عوض قدر چیزهای حیف را می داند. هروقت لازم باشد به من و زمن و بچه هایم درباره دانستن قدر چیزهای حیف نصیحت می کند.

هیچ وقت کتکی را که خواهر بزرگم از او خورد، فراموش نمی کنم. دوازده سالش می شد. دلش می خواست خانم خانه باشد. سماور آتش کند. سفره بیندازد. ظرف بشوید، و اگر بشود به دیگران دستور بدهد، گاهی وقتها یادش می رفت که من از او بزرگترم و می گفت: «ماشاءالله، برو آن کوزه آب را از توی ایوان بیآور!»

آن روز مادرم رفته بود بازار برای لحاف پنبه بخرد. دست برقضا، زن مشهدی اکبر عطار با پرسش و دو تا دخترش آمدند به خانه ما. خواهرم التماس کرد که بماند تا مادرم

حیف است، قابش کنیم
 بیاید. به زن مشهدی اکبر گفت: «تشریف داشته باشید، الان دیگر هر جا باشند، می‌آیند. خیلی وقت است رفته‌اند. اگر بیایند و ببینند من گذاشته‌ام که شما بروید، از دست من خیلی ناراحت می‌شوند!»

آن وقت شروع کرد به سماور آتش کردن. نمی‌دانم آن سوزنی ترمه زیر سماور را که جزو چیزهای حیف بود، از کجا پیدا کرد. در صندوق چیزهای حیف همیشه قفل بود. شاید مادر بعضی از چیزهای حیف را توی بقچه‌ای روی صندوق می‌گذاشت. صندوق حیف جا برای همه چیزهای حیف نداشت.

سوزنی را پهن کرد. سماور به غلغل افتاد. خیلی زودتر از روزهایی که مادرم سماور را آتش می‌کرد، چای حاضر شد. دقیقه به دقیقه قوری را از سر سماور بر می‌داشت و با دهان کوچکش توی سماور فوت می‌کرد. این کار او را بیشتر به کارش پیوند می‌داد. بیشتر قند خانم بودن را توی دل او آب می‌کرد.

زن مشهدی اکبر عطار نشست و دو تا چای خورد. بچه‌هایش از بس ساکت مانده بودند و به دیوار نگاه کرده بودند، خسته شده بودند. من دم در ایستاده بودم و این‌طور نشان می‌دادم که منتظرم تا مادرم در بزند و بروم در را باز کنم. بالاخره زن مشهدی اکبر از جا بلند شد و گفت: «دختر جان، قربان شکل ماهت بروم. من دیگر نمی‌توانم بنشینم. آمده بودم مادرت را ببینم و ازش دعوت کنم که روز جمعه عصر بیاید سر سفره ام‌البنین. برای دختر بزرگم، بلقیس خانم، سفره می‌اندازم. اگر مادرت نباشد، هیچ فایده‌ای ندارد. از قول من خیلی سلام برسان و بگو که من منتظرم.»

زن مشهدی اکبر رفت. خواهرم بعد از پذیرایی او و بچه‌هایش با چای، دیگر خیلی پایی آنها نشد که بمانند. خواهرم در حدود یک ساعتی خانمی کرده بود، آن هم با سماور و سوزنی ترمه. همینکه آنها رفتند، با عجله شروع کرد به شستن استکان و نعلبکیها و خاموش کردن سماور و جمع کردن سوزنی. داشت سوزنی را تا می‌کرد که در باز شد و مادر آمد تو. چشمش که به سوزنی افتاد آن را از دست خواهرم قاپید و گفت: «ذلیل شده، این را از کجا برداشتی؟ حالا دیگر به همه چیز من کار داری؟ کی گفت بری سر بقچه من؟ از دست شما ذلیل شده‌ها من باید هرچیز خودم را هزار سوراخ قائم کنم.»

من خواستم جریان آمدن زن مشهدی اکبر و دعوت سفره ام‌البنین را برای مادرم تعریف کنم که شاید از سر تقصیرات خواهرم بگذرد و قضیه را به همان چند تا کلمه

ختم کند. اما چشمتان روز بد نبیند. چشمهای میشی و پراحساس مادرم خیلی هم تیزبین بود. سوزنی را باز کرد و از نزدیک خوب به همه جای آن نگاه انداخت. بعد چشمهایش را روی يك نقطه آن نگه داشت و با سر انگشتش آن نقطه را امتحان کرد. بله. حق به جانب او بود. جرقه پریده بود و آن نقطه را سوزانده بود. سوزنی به اندازه يك عدس ریز سوراخ شده بود.

تمام آن لذت خانمی از دل خواهرم درآمد. مادرم او را کف اتاق انداخته بود و به پهلوهایش مشت می کوبید و موهایش را می کند. يك گاز بزرگ هم از بازویش گرفت که به اندازه يك خیار کوچک سیاه شد و بالا آمد. از آن به بعد، دیگر خواهرم هرگز جرئت نکرد که به چیزهای حیف دست بزند.

نفرت من نسبت به چیزهای حیف از همان روزگار آغاز شد. بعدها این نفرت با تجربه ها و دریافتهای دیگر وسعت و عمق پیدا کرد. به جایی رسید که از تمام چیزهایی که با انسان کهنه نمی شوند و نمی پوسند، بیزار شدم. فقط چیزهایی را دوست دارم که با من زندگی کنند، با من رنج ببرند، با من فرسوده شوند و با من از توانایی بیفتند. هر وقت دارم خانه را تعمیر میکنم، به یاد خودم می افتم که به مطب دکتر رفته ام و از چندین درد می نالم. آن وقت خودم و خانه را همدرد می بینم. هردومان از روزگار نوی دور شده ایم و احتیاج به تعمیر داریم، با این تفاوت که من به زودی به زیرزمین خواهم رفت، اما خانه، درست یا خراب، روی زمین خواهد ماند.

این دفعه پدرم باعث شد که من به یاد چیزهای حیف بیفتم و در صدر همه آنها مادرم را ببینم و بگویم: «حیف مادرم که قدر حیفترین چیزها را ندانست، قدر خودش را ندانست و جانش را برای چیزهایی که اصلا حیف نبودند، تلف کرد.»

من يك قالیچه کوچک ترکمنی دارم که گمانم از مادر بزرگ مادر مادرنم به زخم رسیده است. پشم خالص است. با این که سه رنگ بیشتر نیست، خیلی چشم را می گیرد. آدم خوشش می آید که پاروی آن بگذارد. آن قدر درخشنده است که کمترین غبار کف کفش را نشان می دهد. انگار فریاد می زند که: «این غبار را از چهره رنگین و درخشنده من بتکانید. من می خواهم پاك و روشن برق بزنم. من قدیمی هستم. قیمتی هستم من عتیقه ام.» از فریادش خیلی خوشم می آید. با پای خاکی روی آن راه می روم، بعد به آن نگاه می کنم تا فریادش بلند شود. برای همین است که آن را انداخته بودم دم در، روی فرش خرسك خود رنگی که پدرم می گفت به لعنت خدا هم نمی ارزد. جایش

همان جا بود. بیشتر از جاهای دیگر پا می خورد و خاک به چهره رنگین درخشنده قدیمی قیمتی عتیقه اش می نشست.

يك روز که پدرم خانه ما بود. دیدم که با يك جاروب از توی آشپزخانه آمد. قالیچه را از دم در برداشت و برد توی ایوان. من ساکت دنبالش رفتم. آن را کف ایوان پهن کرد و خوب روی آن جاروب کشید. بعد رفت توی حیاط و جاروب را توی حوض خوب خیس کرد و خوب تکاند و با آن چهره قالیچه قیمتی را برق انداخت. قالیچه نفسی به راحت کشید و حظ کرد. دیگر فریاد نمی کشید. با درخشش چهره اش می گفت: «من حیفم! من حیفم!»

پدرم قالیچه را برد توی اتاق پذیرایی و آن را وسط قالی نقش غلط شکار و طاووس پهن کرد و گفت: «پسر جان، این قالیچه حیف است. آن را قاب کن. می دانی اگر الان بخواهی این را بخری، می گویند چند؟ می دانی اگر بخواهی آن را بفروشی، چند ازت می خرند؟»

من ساکت ماندم و به قالیچه نگاه کردم. داشت به من دهن کجی می کرد و می گفت: «تو اصلاً شعور نداری. نمی دانی حیف یعنی چه! مرا بده به پدرت، ببین چطوری از من نگهداری خواهد کرد!»

خیلی لجم گرفته بود. دلم می خواست يك کارد تیز دست بگیرم و قالیچه را هزار تکه کنم و تکه هایش را با خاک رویه بدهم رفتگر ببرد. به پدرم گفتم: «پدر جان، من اصلاً این قالیچه را نمی خواهم. اگر اجازه بدهید، آن را بدهم شما که رویش نماز بخوانید.» پدرم گفت: «نماز، روی این قالیچه؟ گفتم که اصلاً باید آن را قاب کنی!»

دیگر حرفی نزدم. پسرم، که پهلوی من ایستاده بود، با آرنجش به پهلوی من زد و آهسته گفت: «بابا، حالا هیچ چیز نگویید. وقتی که بابا بزرگ رفتند دوباره می اندازیمش همان جا دم در.»

از این حرف پسرم غرق شادی شدم. دیدم که پسرم از همان کودکی یاد گرفته است که قدر چیزهای حیف را نداند. چیزی نگفتم و آن روز گذشت. دیگر این قالیچه حیف داشت به کلی اعصاب مرا خراب می کرد. خلیلهها گفته بودند که حیف است. یکی از رفقایم عین حرف پدرم را زده بود. گفته بود: «ماشاءالله، این قالیچه حیف است. آن را قابش کن و بزنی توی سرسرا. آدم حظ می کند.» این بار ناچار شده بودم که برای رفیق فیلسوفم درباره چیزهای حیف يك نطقی غراً بکنم و احساسم را نسبت به همه چیزهای

حیف برایش بگویم. او حرفهای مرا قبول کرد، ولی دست آخر لبخندی معنی دار زد و گفت: «با وجود این، من می گویم حیف است. فلسفه تو را می پذیرم، اما واقعبین باش.» من نخواستم که فلسفه ام را از واقعبینی جدا کنم. دیروز رفتم يك قوطی چسب چوب خریدم و قالیچه حیف رنگین درخشنده قدیمی قیمتی عتیقه را به پله های آشپزخانه چسباندم. آن قدر به پشت آن چسب زدم که فکر می کنم اگر بخواهند آن را بکنند، شش هفت تکه خواهد شد. آنجا از دم در اتاق نشیمن هم بیشتر پا خواهد خورد و بیشتر فریاد خواهد کشید. شاید يك سال دیگر مجبور باشم جسد بیجانش را از آنجا بکنم و توی ظرف اشغال دفنش کنم و با شستشوی پله های آشپزخانه برایش ختم بگیرم. هنوز پدرم به خانه ما نیامده است تا قالیچه حیف را ببیند. وقتی که داشتم آن را می چسباندم، پسرَم گفت: «بابا، حالا جواب بابا بزرگ را چه می دهی!»

یکدفعه موهای پشتم از يك ترس ریشه دار پنهانی راست شد. اما خودم را از تك و دو نینداختم و به پسرَم گفتم: «می دانم جوابش را چه بدهم. به او خواهم گفت: حیف مادرم... حیف آن موهای بور بلندش. حیف آن چشمهای میشی و پراحساسش!» پسرَم خندید و گفت: «شما این چیزها را به پدرتان نخواهید گفت، باید کاری کنیم که بابا بزرگ متوجه نشود. این هم غیرممکن است.»

پسرَم درست می گفت. من نمی توانم این چیزها را به پدرم بگویم. اما مجبورم آن نطق غرابی را که برای رفیق فیلسوفم کردم، با يك زبان ساده برای پدرم بازگو کنم. اما حیف که با هر زبانی هم بگویم، پدرم نخواهد فهمید. پدرم، مثل مادرم، توی این دنیا، قدر زندگی را نفهمید، چون فقط یاد گرفته بود که قدر چیزهای حیف را بفهمد.

اولین لباس دوخته من

هفت سال و چند ماه بود که به مدرسه می‌رفت. دو ماهی بود که کلاس سوم متوسطه را شروع کرده بود. در طول این سالها مد لباس بچه‌ها چندین بار عوض شده بود. اما او هرگز به صرافت نیفتاده بود که این تغییر مد را دریابد. چیزی را که خوب می‌فهمید این بود که در تمام این سالها لباس او با لباس بچه‌های دیگر فرق داشته است. شاید بچه‌های دیگری هم در جاهای دیگری بودند که لباسشان با بچه‌های دور و برشان همین فرقها را می‌داشت، اما او فقط بچه‌های دوروبرش را می‌دید و می‌دید که لباسش با مال آنها فرق می‌کند.

تازه چند سالی بود که مادر یادگرفته بود شلوار کمربندی بدوزد. شلوار برادر وسطی را الگو کرده بود. با وجود این دست‌دوخت او چیزی در می‌آمد بین شلوارهای لیفه‌دار و شلوارهای کمربندی. هر قدر هم که با دقت اتویش می‌کردی و طوری آن را خط می‌انداختی که از تیزی خریزه را قاچ کند، باز تیغه‌های دو خط شلوار، با همه تیزیشان، مثل گزلیگ حلبی، کج و معوج می‌ایستادند و نشان می‌دادند که يك چیز این شلوار با مال بچه‌های دیگر فرق دارد و آن چیز دوختش بود. بیچاره مادر سعی خودش

را می‌کرد و کارش که تمام می‌شد، می‌گفت: «بگیر، بپوش، حفظ کن، بگو دستت درد نکند، مادرا! انگار خیاط بازاری دوخته. نه الگویی نه چرخی! با دست و سوزن، همین‌طور پیش خود!»

اما در برش کت مادر هیچ وقت فکرش را نکرده بود که یکی از کنه‌های برادر وسطی را الگو کند. شاید هم به این فکر افتاده بود و حسابش را کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که بهتر است آبروی خودش را حفظ کند و دست به کاری نزند که نتواند از عهده‌اش بر بیاید. کت راسته می‌دوخت، بی‌یخه، و از زیر گلو تا پایین دگمه می‌خورد. کتی که در سال اول دبیرستان برای او دوخته بود، از باقیمانده پارچه برگ پشم شتر قبای پدر بود. اگر قواره‌های این پارچه را پهلوی پهلوی به هم می‌دوختی، یک جاجیم محکم می‌شد که بیست سی سالی زیر پای بچه‌ها کار می‌کرد. خوب، معلوم بود که کت زدن به چنین پارچه‌ای بسیار دشوار بود و سوزنی نازکتر از سوزن لحافدوزی را به خودش راه نمی‌داد.

کوکهای درشت مادر درست سرشانه‌ها، آنجا که آستینها می‌خواستند خودشان را از شانه‌ها متمایز بکنند، خوب آشکار بودند. داد می‌زدند و در دادشان ناله انگشتهای باریک مادر و پرخاشهای ستمگرانه سوزن لحافدوزی احساس می‌شد. البته اینها را او احساس می‌کرد. بچه‌ها فقط زشتی کوکهای درشت را می‌دیدند. وقتی که با او حرف می‌زدند، چشمهایشان بی‌اختیار از چشمهای او دور می‌شد و به کوکهای درشت سرشانه‌ها می‌افتاد. حالا که او به کلاس سوم متوسطه آمده بود و صدایش داشت دو رگه می‌شد، معنای این از شاخ چشم به شاخ شانه پریدن نگاههای بچه‌ها را می‌فهمید. یک روز فریدون، که همکلاس و همکوجه او بود، به او گفته بود: «غلام، تو نمی‌توانی به مادرت بگویی که کت تو را با چرخ خیاطی بدوزد؟ حالا برایت از بازار کت و شلوار نمی‌خرند، به جهنم، اقلا این را که خودشان می‌دوزند، درست بدوزند!»

و او، با اینکه بغض گلویش را گرفته بود، خودش را از تگ و دو نینداخته بود و گفته بود: «فریدون، تو هم مثل بچه‌های دیگر چشمت به ظاهر است؟ من با کوکهای سرشانه‌ام که فکر نمی‌کنم.» و آن وقت خنده‌ای تو خالی کرده بود و گفته بود: «چشم باطنت را به کار بینداز، رفیق!»

اما خودش می‌دانست که دیگر چشم باطن به تنهایی نمی‌تواند موجودیت او را به تمامی ببیند. باید ظاهرش هم طوری می‌بود که بچه‌های دور و برش همیشه متوجه

تفاوت لباس او با لباسهای خودشان نشوند. باید همرنگ جماعت می شد. می دانست که این تفاوت علمدار هیچ چیز دیگر غیر از فقر نیست، و حس می کرد که نمی تواند معنی «الفقر فخری» را مززه کند و از آن لذت ببرد.

خوب، چاره چه بود؟ مگر می شد که مثل بچه های دیگر پاهایش را توی يك كفش بکند و به مادرش بگوید: «می دانی مادر، من دیگر این لباسهای دستدوخت شما را نمی پوشم. حالا دیگر برای خودم نیمچه مردی شده ام. میان سر و همسر آبرو دارم. نزدیک سه سال است که دارم این جاجیم را می پوشم. والله اگر به خاطر زرنگی و شهرتم نبود، بچه ها همه دورم را می گرفتند و مرا هو می کردند. به بابا بگو چند تومنی از توی صندوقچه اش در بیاورد و هفت بار دور سرش بگرداند و برود بازار يك كت و شلوار دوخته بخرد. از همین پارچه های ارزان وطنی. دستی بیست سی تومن بیشتر نیست. ورشکست نمی شود!»

اما مگر بچه های دیگر برای كت و شلوارشان از این جور مقدمه ها چیده بودند؟ من که الان دارم از پله چهل سالگی به ماشاء الله غلامعلی هفده ساله نگاه می کنم، به او حق می دهم که نتوانسته باشد هیچ فکری بکند غیر از اینکه پدرش علاقه ای به سر و وضع بچه هایش نداشت و مادرش جور این بیعلاقگی پدر را می کشید و با آن سیاست مبارزه منفی خودش نمی گذاشت که بچه ها در برابر پدر بایستند و بگویند: «پدر، ول معطلی! به همان مرقد مطهر سیدالشهدا، که چندبار بوسیده ایش، ول معطلی! تو خیال می کنی فقط قرار بود که شش تا بچه بیاوری، توی این دنیا ول کنی، آن وقت مثل ابوالهول بالای سرشان بایستی و مثل بخت النصر به آنها دستور بدهی؟ این کاری را که تو می کنی، برده فروشهای قدیم هم می کردند. يك لقمه نانی، يك تنپوشی، و بعد کار و شلاق، کار و شلاق! لابد تو به این می نازی که از برده فروشها يك خرده مهربانتری و به اندازه آنها کار نمی خواهی و مثل آنها بچه ها را به سر بازار نمی بری، بفروشی!»

يك روز مادر باز، مثل همیشه، دلش از دست پدر پُر بود. می گفت: «سال می آید و می رود، این مرد بیمرت نمی گوید این زن شاید يك پیرهن بخواهد به تن مردهشو برده اش بکشد. این چادر که به سرم است، همان چادری است که هفت سال پیش برایم خرید. خدا طول عمر بت بدهد با عزت و عافیت! شیطان می گوید آخر عمری ولش کنم به حال خودش، بگویم: من اصلا مردم. برو هر غلطی دلت می خواد بکن. باز

می گویم: نه، این مرد آن گوشه توی کثافت می افتد و شبی، نصف شبی بلایی به سرش می آید، پاك آبرومان می رود.»

به او گفتم: «مادر، اگر او آسمان جل بود، شما آسمان جل ترش کردی. از چی می ترسیدی؟ که بگذارد برود و شما بی شوهر بمانی؟ که دست و پای همه مان را ببندد و لب باغچه سر همه مان را ببرد؟ که همان يك لقمه نان را هم نیاورد و ما دسته جمعی از گشنگی بمیریم؟ شما با هر سازی که او زد رقصیدی و ما بچه ها را هم واداشتی که برقصیم. ما از شما یاد گرفتیم که او را خدای خانه ببینیم و از وحشت او نتوانیم جنب بخوریم. ما از شما یاد گرفتیم که روی حرفش هیچ حرف نزنیم و از اخمش مثل آدم محتضر، که عزرائیل را دیده باشد، سر تا پا بلرزیم. یادت می آید که هیچ وقت وادارش نکردی که به فکر خانواده اش باشد و پولهایی را که در می آورد خرج همه مان بکند؟ یادت می آید که لباس کهنه های او را پشت و رومی کردی و برای ما لباس می دوختی تا او مجبور نشود سر کیسه را شل کند و اقلا از يك تومنی که پس انداز می کند دو قرانش را، صدقه سری، به سر و لباس ما بچه ها بزند؟»

مادر گفت: «من هیچ چیز یادم نرفته، مادر! اما معلوم می شود که تو خیلی چیزها یادت رفته! عید به عید باید صحرای محشر راه می انداختم، قرشمالبازی در می آوردم تا چند تومن با مناقش از جانش بکند و بدهد من، بروم چند متر پارچه بخرم و برای شماها لباسی چیزی بدوزم.»

مادر همین طور حرف می زد و از دعوای پیش از عیدهایش با پدر می گفت، اما من دیگر تقریباً حرفهای او را نمی شنیدم و بر پله چهل سالگی ایستاده بودم و به ماشاء الله غلامعلی هفده ساله نگاه می کردم که در کلاس سوم متوسطه درس می خواند و رفیقش فریدون به او می گفت: «حالا برایت از بازار کت و شلوار نمی خرنند، به جهنم، اقلا این را که خودشان می دوزند، درست بدوزند!»

هوا داشت سرد می شد. يك روز مدیر به کلاس سوم آمد. ماشاء الله غلامعلی هر وقت که او را می دید، احساس شادی و آزادی می کرد، می دید که يك نفر، با قدرتی هزار برابر قدرت پدرش، با قیافه ای که هزار تا مثل پدرش را به هیچ نمی گیرد، او را دوست می دارد، از او تعریف می کند، به او احترام می گذارد، و در برابر بچه های دیگر طوری از او حرف می زند که انگار از يك مقام متعال و مقدس حرف می زند. برای همین بود که هر وقت مدیر را می دید، دیوارهای بلند و سیاه زندگی او می شکست و تنگنای جان

او وسعت بیکرانه آسمان و طراوت و شادی بهشت را پیدا می‌کرد.

مدیر آمد تو و کنار معلم فارسی ایستاد. به همدیگر نگاهی کردند و لبخندی زدند و مدیر شروع کرد به حرف زدن: «هم از آقای آزاده معذرت می‌خواهم که درسشان را قطع کردم، هم از شما بچه‌ها که وقتتان را می‌گیرم. مدرسه می‌خواهد به چندتا از شاگردان هر کلاس که درسشان خوب است، یکی یک دست لباس بدهد. البته نباید فکر کنید که این لباسها به بی‌بضاعتها داده می‌شود، نخیر، به هیچ وجه. ما فقط به بچه‌هایی که درسشان خوب است، لباس می‌دهیم و این لباسها حکم یک جور پاداش دارد. از این کلاس یک نفر را انتخاب می‌کنیم که فردا صبح همراه آقای آزاده به بازار برود و در خریدن لباسها نظارت کند. در واقع لباسها، چه از لحاظ جنس و رنگ و چه از لحاظ قیمت با نظر این یک نفر خریداری خواهد شد. برای این کلاس ده نفر را در نظر گرفته‌ایم.»

آن وقت نگاهش در چشمهای ماشاء الله غلامعلی درنگ کرد و ماشاء الله غلامعلی سرش را پایین انداخت. دنباله حرف مدیر، هم چنانکه به ماشاء الله غلامعلی نگاه می‌کرد، این بود: «خوب، به عقیده شما چه کسی را برای این کار انتخاب کنیم؟»

ماشاء الله غلامعلی خواست سرش را بلند کند، اما نتوانست. در آن چند لحظه سکوت فکر می‌کرد که همه سرها به طرف او برگشته است و همه با انگشتایشان او را به مدیر نشان می‌دهند و چشمک می‌زنند و به کوکهای درشت سرشانه‌هایش اشاره می‌کنند. دیگر نتوانست تحمل کند. سرش را بلند کرد و نگاهش را به رو به روی خودش انداخت. هیچ کس را نمی‌دید، فقط سعی می‌کرد که سرش را بالا نگه دارد. انگار تا چند لحظه گوش‌هایش هم مثل چشمهایش از کار افتاده بودند. رفته رفته از دور دست اسم خودش را شنید. صداها با هم آمیختند و اسم او را مثل بیرقی بالا بردند و برقله شهرت و احترام به اهتزاز در آوردند.

«بسیار خوب، بسیار خوب. ما خودمان هم همین فکر را کرده بودیم. می‌خواستیم عقیده شما را هم بدانیم. خوشحالم که شما هم با ما همعقیده‌اید. ماشاء الله، ما و بچه‌ها برای نظارت در خرید لباسها تو را انتخاب کردیم. زنگ تفریح بیا به دفتر تا ترتیب کار را بدهیم.»

ترتیب کار از قبل داده شده بود. از ده بچه‌ای که از کلاس سوم متوسطه لباس گرفتند فقط سه نفرشان بچه‌های درسخوانی بودند حداکثر قیمت لباسها هم تعیین شده

بود: سی تومان. ولی ماشاءالله توانست لباسهای سی و پنج تومانی را به بیست و هشت تومان بخرد. وقتی که بیست تومان اضافه را به دست آقای آزاده داد، معلم فارسی، با آن صدای صاف زنگدارش گفت: «آن لباسها را سی تومان کمتر نمی دادند. این تو بودی که توانستی هر دست دو تومان تخفیف بگیری. پس این بیست تومان حق توست!»

ماشاءالله با صدایی لرزان گفت: «من... من انتظار نداشتم که از این معامله سودی ببرم. اجازه بدهید که دو تومنهای اضافه را به بچه ها بدهیم.»

نه بچه دیگر، که هر کدام يك دست کت و شلوار سرمه ای راه راه در بغل گرفته بودند، دور آقای آزاده و ماشاءالله غلامعلی حلقه زدند و فراموش کردند که در وسط بازار، زیر سقف گنبدی ایستاده اند. صداهاى هیجان آمیز و شادشان بالا رفت: «زنده باد غلام! دو تومن را عشق است! راست می گوید، آقا. پیشنهاد از این بهتر نمی شود. قبول کنید، آقا!» و خیلی حرفهای دیگر.

آقای آزاده دستی به شانه ماشاءالله غلامعلی زده و گفت: «ناظر خرید تویی! هر چه بگویی پذیرفته است!»

بیست تومان تقسیم شد و دو تومان توی دست ماشاءالله غلامعلی ماند. ساکت ایستاده بود. دستش را با دو تومان در هوا نگه داشته بود و در چشمهای آقای آزاده نگاه می کرد. آقای آزاده قیافه ای شوخ به خود گرفت، لبهایش را به هم فشار داد، دهانش از دو طرف کشیده شد، گونه هایش بالا آمد و بعد پقی زد زیر خنده و دستش را محکم کوبید به پشت ماشاءالله غلامعلی و گفت: «بگذار توی جیب، برویم. دیگر اینجا کاری نداریم.»

من تا آن روز به بازار نرفته بودم. جلو بچه ها، اما به دنبال آقای آزاده، و گاهی هم پهلو به پهلو او پیش می رفتم، و پاهایم بی اختیار در اطاعت چشمهای او بودند. به اولین لباسفروشی که رسیدیم، همه ایستادیم، آقای آزاده جلو رفته و به یکی از سه فروشنده، که عرقچینی مشکی بر سر داشت، گفت: «سلام علیکم، حاجی آقا! حال شما خوب است! آمده ایم برای آقایان لباس بخریم!»

من در آن موقع به لباسها نگاه می کردم. رنگها را از نظر می گذراندم و گوشم فقط صدای آقای آزاده و حاجی آقا را می گرفت، نه حرفهایشان را. اما چند جمله ای از حرفهای آنها در سرم مانده بود. در راه خانه دوباره آنها را شنیدم:

- بفرمایید قربان. لباسها که معلوم است.

- بله، البته. اما می‌خواستیم رنگشان را خودشان انتخاب بکنند.

- هر رنگ که دلشان می‌خواهد، انتخاب بکنند. ما این پنج رنگ را داریم.

- ناظر خریدشان، آن آقاست! البته نظر خودشان شرط است.

مدتی بود که مادر حرف می‌زد و من فقط صدای او را می‌شنیدم، چون از پله چهل سالگی به ماشاء الله غلامعلی هفده ساله نگاه می‌کردم که کیف به دست و لباس به بغل، پیاده، با قدمهای تند به طرف خانه می‌رفت و به چند جمله‌ای که از گفتگوی آقای آزاده و حاجی آقا لباسفروش در سرش مانده بود، فکر می‌کرد. ناگهان قدمهایش سست شد و توی دلش گفت: «همه‌اش صحنه‌سازی بود! شاید چانه آن دو تومن را هم قبلا زده بودند! اینها همه‌اش نقشه آقای مدیر بوده! ترتیب را طوری داده اند که خجالت نکشیم، که من خجالت نکشم. بچه‌های درسخوان، پاداش، ناظر خرید، نه، اینها همه‌اش صحنه‌سازی بوده!»

ماشاء الله غلامعلی پاهایش سست شده بود و دیگر نمی‌توانست تند به طرف خانه برود، و من که گیجی و درد او را خوب احساس می‌کردم، دیگر نتوانستم از پله چهل سالگی نگاهش کنم. قلبم فشرده شد. رویم را برگرداندم و به مادرم گفتم: «یادتان می‌آید، آن شب که مدرسه به من لباس داده بودند، چه غوغایی به پا کرد! خوب، تقصیر شما هم بود. من که به شما گفتم اصلاً صدایش را در نیاورید!»

چشمهای میشی مادرم از اشک روشنایی گرفت. من و او همیشه، بی‌آنکه متوجه بوده باشیم، از راه نگاهامان وارد قلبهای همدیگر می‌شدیم: این بار مادر پیشگامی کرده بود، چون زودتر به قلب من رسیده بود و زودتر اندوه مرا با اشک به چشمهایش آورده بود. در چشمهای من نگاه کرد و گفت: «قربان مظلومی تو بروم، مادر! خدا بگویم چه کارش بکند! خوب یادم می‌آید که چه قشقرقی راه انداخت: حالا دیگر مدرسه را به رخ من می‌کشید؟ يك عمر جان کنده‌ام، عرق ریخته‌ام، شما بی‌چشم و روها با همین يك دست كت و شلوار همه‌اش را فراموش کردید؟ گربه کوره‌ها! نمك شناسها! شما همه گوشت تتان از من است. مغز استخوانتان از من است! چه حرفها که نزد. چه افاده‌ها که نفروخت.»

سعی می‌کردم که جلو اشک را که می‌خواست به چشمهایم هجوم بیاورد، بگیرم، اما فایده‌ای نداشت. چنان بغضی گلویم را گرفته بود و چنان دردی سینم‌ام را فشار می‌داد که اگر به اشک راه نمی‌دادم، خفه می‌شدم و قلبم می‌ایستاد. با موهای رو به سفیدی

چهل سالگی و با درماندگی پسری هفده ساله سرم را روی شانه مادرم گذاشتم و گریه کردم، گریه ای آزاد و شیرین. هم چنانکه مادرم به موهایم دست می کشید و با اشک و بوسه و حرف تسکینم می داد، گفتم: «چاقویش را از جیبش درآورد و جلو سینه کت نو را تا پایین چاک داد! اگر داداش ندویده بود کت و شلوار را از دستش بگیرد، تماشا را تکه تکه کرده بود. چرا؟ آخر چرا؟»

مادر گفت: «فقط برای اینکه من گفتم: آدم یتیم باشد، اما پدر بد نداشته باشد.»

من گفتم: «نه. برای این حرف نبود. شما گفتی: اگر يك روز به جایی برسیم، این ماشاء الله خواهد بود که ما را به آنجا خواهد رساند. آن وقت بود که بابا چاقویش را از جیبش درآورد. بابا بدون آن چاقو هم همیشه قلبهای ما را چاک می داد. بگذریم مادر، دردها زیاد است! دردهای روزگار آن قدر زیاد است که من سال تا سال هم به یاد چاکهایی که بابا به قلبهای ما می داد نمی افتم!»

اما راستش این را نمی توانم فراموش بکنم که اولین لباس بازار دوز را هم که پوشیدم، باز کوکهای درشت مادر را به جلو سینه داشت. مادر می گفت که آن چاک چاقو را رفو کرده است، خیلی هم خوب رفو کرده است، اما من ناچار بودم به همه بچه ها که کوکهای درشت پیش سینه ام را می بینند، بگویم: «لای در صندوق گیر کرد، رفتم، با عجله بکشم بیرون، یخه اش تا پایین جر خورد. اصلاً لباس بازار دوز به من نمی آید!»

چیزهای کوچک، شادیهای بزرگ

«داییم برای من يك كيف قشنگ خریده است. نمی دانی چقدر قشنگ است. دختر شاه پریان هم چنین کیفی ندارد! اگر آمدی خانه مان، آن را به تو نشان می دهم. انگار از طلا درستش کرده اند.»

این را دختر پنج ساله خواهر به دوستش می گوید. اما دایی به مادر این دختر حرف دیگری می زند: «در خیابان قدم می زدم. این کیف را دیدم، توی بساط يك دستفروش کنار خیابان. پنج تومان خریدمش. می بینی خواهر؟ زندگی گاهی وقتها خیلی ساده و خیلی زیباست. با پنج تومان می شود دل يك دختر کوچولو را شاد کرد. با يك چیز کوچک می شود يك شادی بزرگ ساخت!»

و خواهر می گوید: «راست می گویی برادر. من هرگز آن شانه کوچکی را که وقتی که به سن گیتا بودم، عمه برایم آورد فراموش نمی کنم. امروز شاید همان شانه را بشود با دو سه ریال خرید. اما اگر حالا يك شانه دسته طلایی جواهر نشان هم کسی به من بدهد، دیگر لذت آن شانه کوچک دو سه ریالی را برای من ندارد.»

برادر آهی عمیق می کشد و ساکت می ماند. سرش را پایین انداخته است و

چشمهای بازش جایی را نمی بیند. در ذهن او گذشته پرده هایش را می کشاید. خودش را می بیند که سه سال و نیمه است. در صبح عید دارد از اتاق عمه اش بیرون می آید. عمه اش در طبقه دوم زندگی می کند. او دو برادر دارد و هریک از این برادرها چهار پنج تا بچه دارند. ماشاء الله غلامعلی کوچکترین آنهاست که حرف می زند. دختر عموش کوچکتر از اوست، اما هنوز نه درست راه می رود، نه حرف می زند. ماشاء الله غلامعلی می گوید: «عمه جان، عید شما مبارک!»

عمه او را بغل می کند و چند بار او را می بوسد و می گوید: «عید تو هم مبارک، عزیز دلم! بیا به تو یک عیدی قشنگ بدهم.»

آن وقت بسته ای را به دست او می دهد. ماشاء الله غلامعلی آن را به سینه اش می چسباند و ساکت به عمه اش نگاه می کند. عمه اش می گوید: «می دانم که می خواهی چی بگویی. می خواهی چی بگویی متشکرم. فهمیدم، عزیز دلم. برو پایین عیدیت را به مادرت نشان بده. بگو با آن یک کت و شلوار قشنگ برایت بدوزند.»

وقتی که می خواهد از پله ها پایین بیاید، کاغذ بسته باز می شود. پارچه تا شده از لای آن در می آید و روی پله ها باز می شود. چقدر دراز است! با آن می شود برای تمام بچه های دنیا کت و شلوار درست کرد. طرح نخودی سیاه و سفید دارد. توی هرخال سفید آن یک خورشید نور می پاشد و لبخند می زند. توی هرخال سیاه آن یک شب پر از قصه های شیرین و رؤیاهای رنگین خوابیده است. تا به حال او از کسی عیدی نگرفته است. اگر هم گرفته است، هرگز کسی یک چیز به این بزرگی و به این زیبایی به او عیدی نداده است. سرپله ها ایستاده است و به پارچه گشوده نگاه می کند. هم خوشحال است، هم می ترسد. می خواهد پارچه ای را که پله های آسمان را تا خانه شاه پریان فرش کرده است، یکدفعه جمع کند و در بغل بگیرد، اما نمی تواند. برای همین است که می ترسد.

عمه پشت سر او ایستاده است و آرام می خندد. دست او را می گیرد و می گوید: «ناراحت نباش، عزیز دلم. تقصیر من بود که دور آن نخ نبستم. الان آن را برایت جمع می کنم و می بندم.»

عمه مادرشاه پریان است. اتاق او در بلندترین جای آسمان است. او می تواند از کمد بزرگش زیباترین چیزهای جهان را بیرون بیاورد. دختر شاه پریان در زیر زمین خوابیده است. هنوز حرف نمی زند. هنوز راه نمی رود. عمه چقدر بزرگ است! وقتی

از بالای پله چهلّم سرش به آفتاب می خورد. وقتی که خم می شود، می تواند دنیا را تا کند و در بسته کوچکی جا بدهد.

ناگهان برادر سرش را بلند می کند و می گوید: «بله، کودکی عالم دیگری دارد. من هم آن پارچه ای را که عمه، وقتی که سه سال و نیمه بودم، به من داد هرگز فراموش نمی کنم. اما هیچ یادم نمی آید که آنرا به تن کرده باشم. خیلی دلم می خواست از مادر بپرسم که با آن چه کرد. با آن چی دوخت.»

خواهر می گوید: «شاید هم از آن برای بابا يك جلیقه دوخته است.»
برادر می گوید: «نمی دانم، شاید!» کمی گیج است. میان رؤیا و واقعیت در نوسان است. سرش به اندازه آسمان وسعت یافته است و این آسمان پر است از رنگین کمان، ستاره، آفتاب، ماه و کالسکه های طلایی که در آنها پسران و دختران شاه پریان نشسته اند و هر کدام يك بسته در بغل دارند. بسته ها باز می شوند و پارچه های خالخال سیاه و سفید از لای آنها در می آیند و روی پله های آسمان باز می شوند. ناگهان همه چیز رنگ می بازد. همه چیز می چرخد. او از پله های آسمان به پایین می گلتد. وقتی که به دم پله های زیر زمین می رسد، دختر عمویش، با بینی گنده و چهره سبزه تند، با چشمهای سیاه تابدار، ایستاده است و به او نگاه می کند و می گوید: «واه! برو گمشو، مرده شو برده!»

خواهر می گوید: «ناراحت شدید، داداش؟ فراموش کنید. ما باید گذشته مان را فراموش کنیم!»

آن روز در باره این حرف خواهرم خیلی فکر کردم. این حرف همین طوری بدون مقدمه، از دهانش بیرون نیامده بود. حتماً در این باره زیاد فکر کرده بود. بارها نشسته بود. غمهای امروزش را در جلوش گذاشته بود و خواسته بود با شادیهای گذشته روی آنها را ببوشاند. در گذشته اش جستجو کرده بود. شادی نیافته بود. شادیهای بزرگی نیافته بود که آنها را روی غمهای امروزش پهن کند. اگر هم یافته بود، آن قدرها نبود که بتواند سراسر غمهای امروزش را ببوشاند. آن وقت به خودش گفته بود: «من در گذشته دنبال چی می گردم؟ گذشته من که چیزی ندارد! اگر هم دارد، ریشه غمهای امروز است. خوب که به آنها نگاه می کنم، می بینم که گلهای شکفته غمهای امروزم از ریشه های همان گذشته آب می خورند. پس باید این گذشته را فراموش کنم. من حتی خودم را گول هم نمی توانم بزنم. اگر گذشته چیزهای کوچکی داشت، امروز میتوانستم

خودم را با آنها فریب بدهم. اما گذشته هم هیچ چیز ندارد. اگر بخواهم در آن جستجو کنم، آینده را هم از دست خواهم داد. ما از گذشته دست خالی آمده ایم. امروز هم دست خالی هستیم اگر گذشته را فراموش نکنیم، تا آخر عمر دست خالی خواهیم ماند. ما باید گذشته را فراموش کنیم!»

آن روز در باره این حرف خواهرم خیلی فکر کردم. این حرف همین طوری، بدون مقدمه، از دهانش بیرون نیامده بود. اشک به چشמהایم آمد و دست خواهرم را گرفتم. آن را فشار دادم و گفتم: «بیا همه چیز را فراموش کنیم، همه چیز را. بیا به گیتای تو نگاه کنیم، یا به دختر من. به آنها نگاه کنیم و در قلبهای آنها ببینیم و در چشمهای آنها ببینیم و در پاهای آنها راه برویم و در دستهای آنها بال بزنیم.»

خواهرم دیدن چشمهای اشک آلود مرا تاب نیاورد. از جا برخاست و گفت: «قربان دلتان بروم، که این قدر نازک است. اگر همه آدمهای روی زمین دل شما را داشتند، دنیا بهشت برین بود. بروم برایتان يك فنجان چای بیاورم.»

او رفت که چای بیاورد و من نشستم و به دیوار نگاه کردم. اتاق تاریک شد. دیوار شکافت. از شکاف دیوار، رفته رفته، دنیایی دیگر پدیدار شد. پدر به سفر رفته بود. موقت رفتن من و خواهرم را بوسیده بود و گفته بود: «برای هر کدامتان يك موش خرما می آورم.»

از وقتی که پدر رفته بود، يك ماهی می گذشت. من چند شب، پشت سر هم خواب موش خرما دیده بودم. موشهای خرمای من زرد و قهوه ای و سفید بودند. تمیز و بزرگ بودند. کمی از گربه کوچکتر و خیلی از موشهای خانگی بزرگتر. کثیف و دزد نبودند. آنها را با تله نمی گرفتند. برادر وسطی آنها را با دمشان نمی گرفت و از توی تله در نمی آورد و محکم به زمین نمی کوبید. شکلشان شبیه موش بود، اما خودشان موش نبودند. نرم و سبک از درختهای خرما بالا می رفتند. به سر درخت که می رسیدند، خرماهای رسیده را می چیدند و پایین می ریختند. من و مادرم و برادرایم يك چادرشب بزرگ زیر درخت پهن کرده بودیم. چهار گوشه آن را به دست گرفته بودیم و خرماها مثل دانه های توت توی چادرشب می ریخت. من شب اول یکی از خرماها را توی دهانم گذاشتم. خیلی شیرین بود. وقتی که آن را خوردم، بزرگ شدم، آن قدر بزرگ شدم که سرم به بلندترین شاخه درخت خرما رسید. هسته خرما توی دستم بود. هسته هم خیلی بزرگ شده بود. مثل طلا بود و مثل آفتاب می درخشید. مادر و برادرایم را آن پایین

از بالای پله چهلَم _____ ۸۳.
می دیدم. مادرم می گفت: «ماشاء الله، ماشاء الله، چه قد بلندی! اگر دستش را دراز کند، می تواند ستاره ها را بیچیند.»

برادر بزرگم گفت: «مواظب باش آن هسته را نیندازی پایین. ما اینجا ایستاده ایم!» ناگهان هسته خرما از دستم افتاد. خودم کوچک شدم. خیلی کوچک، به اندازه يك موش خرما. به شاخه خرما چسبیدم. موشها همه غیبتشان زد. به پایین نگاه کردم. هیچ کس نبود. هیچ چیز نبود. نه خانه بود، نه زمین. فقط آسمان بود و يك درخت خرما و من به شاخه آن اویخته بودم. فقط يك صدای بلند دنیا را پر کرده بود. صدای برادر بزرگم بود که می گفت: «مواظب باش آن هسته خرما را نیندازی پایین. ما اینجا ایستاده ایم!»

شاخه خرما از دستم در رفت و در هوا معلق شدم. همین طور پایین می آمدم و هیچ چیز نبود. نمی دانم چقدر طول کشید تا من عاقبت روی زمین افتادم و صدای برادرم را شنیدم که داد می زد: «بلند شو بچه، بلند شو، می خواهیم بیریمت حمام!» يك روز از مادرم پرسیدم: «مادر، موش خرما چه شکلی است؟ بزرگ است؟ زرد و قهوه ای و سفید است؟»

مادرم گفت: «نه جانم، موش خرما اسمش موش خرماست. راستی راستی که موش نیست.»

گفتم: «پس چیست؟»

گفت: «موش خرما را با حصیر درست می کنند، به اندازه يك خرگوش، و توی شکمش را پر می کنند از خرما.»

گفتم: «آن وقت ما می خوریمش؟»

گفت: «آره، شکمش را پاره می کنیم. خرماها را در می آوریم و می خوریم.» من تند گفتم: «نه، نه، شکمش را پاره نمی کنیم. گناه دارد. نه، نه مادر. او را نمی کشیم. قول بدهید که وقتی که بابا برای من موش خرما آورد، او را نکشید. من خرما نمی خواهم. من موش را نگه می دارم.»

مادرم خندید و گفت: «باشد، نمی کشیمش. او را نگه دار!»

سفر بابا نزدیک به سه ماه طول کشید. من همیشه انتظار او را می کشیدم. دیگر موشهای زرد و قهوه ای و سفید به خوابم نیامدند. فقط يك شب دیدم که برادر بزرگم چاقوی بزرگی به دست گرفته است و می خواهد شکم موش حصیری مرا پاره کند. من

خودم را روی موش انداختم و سر چاقوی برادرم به پهلوی من فرو رفت. پدر آمد. وقتی آمد که ما همه در خواب بودیم. صبح که بیدار شدم، صدای او را شنیدم. در گوشه اتاق چیزهایی روی هم کوت شده بود. بسته‌های مهر و تسبیح، دوتا عبای قهوه‌ای پررنگ و کمرنگ، یک چادر شب بسته بزرگ و چیزهای دیگر. به هر طرف نگاه کردم، اثری از موشهای خرما ندیدم. دو سه بار چشمهایم را مالیدم و سلام کردم. پدرم مرا بغل کرد و بوسید. با وحشت پرسیدم: «بابا، بابا، موش خرما من کو؟» پدر مرا زمین گذاشت و قاه قاه خندید. من به گریه افتادم و گفتم: «او را کشتید؟ او را کشتید؟»

مادر گفت: «نه، جانم. بابات موش خرما نیاورده است. اما تا دلت بخواهد خرما هست که بخوری. حالا برو دست و رویت را بشو!» هنوز هم جای موش خرما در روح من خالی است. سه ماه انتظارش را کشیده بودم. نیامد. دیگر نخواهد آمد. جایش را خالی نگه داشته‌ام.

صدای پای خواهر اتاق را روشن کرد. شکاف دیوار به هم آمد چای را از دست خواهرم گرفتم و گفتم: «تو هم توی روح یک جای خالی برای موش خرما داری؟» خواهرم گفت: «هنوز توی فکر گذشته هستی؟ توی فکر همان موش خرمایی که بابا قول داده بود برایمان بیاورد و نیاورد؟»

گفتم: «آره. کاشکی اقل این یک چیز را که خودش گفته بود، برای ما می‌آورد!» خواهرم گفت: «اوه، توی روح ما جای آن قدر چیزها خالی است!» گفتم: «اما جای این یکی توی روح من از همه خالیتر است.» خواهرم گفت: «در عوض من یک جای پر توی روحم دارم. یک اتاق که پر است از عروسکهای کهنه‌ای. همه آنها را هم شما برایم دوخته‌اید. یادتان می‌آید؟ عروسکهای قشنگی می‌دوختید.»

گفتم: «نه، قشنگ نبودند. مخصوصاً آنهايي که برای تو می‌دوختم. آنهايي که برای بلقیس می‌دوختم از مال تو خیلی قشنگتر بودند.» خواهرم گفت: «من خوشحالم خیلی خوشحالم. اگر بچه که بودیم، شما را نداشتیم، خیلی وحشتناک بود. عروسکهااتان قشنگ بودند، کتکهااتان هم شیرین.» گفتم: «بیچاره تو که جاهای خالی روح را با عروسکهای کهنه‌ای و کتکهای من پر کرده‌ای!»

خواهرم گفت: «من همان کتک‌هایی را که از شما خورده‌ام، با تمام دنیا عوض

نمی‌کنم.»

گفتم: «خواهر، خودت گفتی که ما باید گذشته را فراموش کنیم. پس بیا گذشته را یکجا فراموش کنیم. نگذار هیچ چیز گذشته تو را گول بزند.»

خواهرم گفت: «با وجود این، هر چیزی که به شما مربوط می‌شود، برای من فراموش

شدنی نیست.»

نه، این گذشته خیلی نیرومند است. توی روحم حک شده است. اگر بخواهم آن را پاک کنم، باید روحم را بتراشم. نه، ما نمی‌توانیم گذشته را فراموش کنیم. باز هم، هر وقت که امروزمان از همه شادبها خالی است، کوله بارمان را به دوش می‌گیریم و در بیابان گذشته سفر می‌کنیم. مدتها تشنه و گرسنه و خسته می‌رویم تا به يك بوته شقایق وحشی می‌رسیم. تشنگی و گرسنگی و خستگی را از یاد می‌بریم. با پاهای پرابله می‌دویم که شقایق را بچینیم. گلبرگهای شقایق بر خاک می‌ریزد و باد آنها را می‌برد. نوید نمی‌شویم. فکر می‌کنیم که اگر باز چند فرسنگ برویم، به شقایق دیگری خواهیم رسید و این بار دقت خواهیم کرد که گلبرگهای آن بر خاک نریزد.

از جا برخاستم و به خواهرم گفتم: «من و تو اسیر گذشته هستیم. فایده‌ای ندارد. نباید زیاد با آن بجنگیم. بهتر است که با گذشته آشتی کنیم. باز هم بگردیم، شاید چیزهایی پیدا کنیم که بتواند گوشه‌ای از جاهای خالی روح ما را پر کند. چیزهای کوچک گذشته هنوز هم می‌توانند برای ما شادبهای بزرگی باشند.»

در این هنگام گیتای کوچولو از مدرسه آمد. از توی راهرو داد زد: «مامان، سلام!

مامان، سلام!»

خواهرم داد زد: «گیتا، بدو بیا بین کی اینجاست.»

گیتا دوان دوان آمد تو. کیف مدرسه‌اش را در گوشه اتاق گذاشت و خودش را توی بغل من انداخت. همان طور که مرا می‌بوسید و من می‌بوسیدمش، گفت: «مامان، مامان، کیف طلایی من کجاست؟ کیفی که دایی جان برام آورده؟»

خواهرم گفت: «همان جا که گذاشته بودیش.»

گیتا از بغلم بیرون دوید و گفت: «دایی جان، دایی جان، الان می‌آورم نشانتان

می‌دهم.»

خواهرم خندید و گفت: «دایی جانت آن را دیده‌اند!»

گفتم: «نه بگذار بیاورد نشانم بدهد. کیفی که من دیده‌ام، کیف دختر شاه پریان

نست.»

چند لحظه بعد، کیف کوچک طلایی رنگ در دستهای کوچکش بود و توی اتاق، به طرف من می‌دوید. پیش از آنکه به زمین بخورد، او را گرفتم. نفس نفس زنان گفت: «دایی جان، نگاه کنید چقدر قشنگ است! اجازه می‌دهید آن را به دوستم، پروانه، نشان بدهم؟»

کیف را توی دستهای من گذاشته بود. به آن نگاه می‌کردم. به چشمهای شاد و درخشان گیتا نگاه می‌کردم. به چشمهای پر حکایت خواهرم نگاه می‌کردم. گفتم: «این کیف مال توست، گیتا. آن را به هرکس می‌خواهی نشان بده. تو قشنگترین و مهربانترین دختر دنیا هستی. تو از دختر شاه پریان هم قشنگتر و مهربانتری!»
بوسه چسبان گیتا دهانم را بست. همه جاهاى خالی روحم در يك لحظه از دختر شاه پریان پر شد. به خواهرم گفتم: «بگو گذشته خالی باش!»

بیرون از خانه، در راه استقلال

جمعی از دوستان نشسته بودند و لب از سخن بسته. یکی از آنان که روزگار دیده بود و حکایتها شنیده، روا ندانست که یاران در خاموشی بمانند و ملال را از میان نرانند. تاریکیهای درون بر روشناییهای برون چیره بود و دیدگان به پرده های غم انگیز دل خیره.

ناگاه لب باز کرد و سخن آغاز، که: «من از شگفتیهای زمانه داستانها می دانم سخت خنده آور و نشاط انگیز و غم زدای، که به شنیدن هر يك شوری در جان و نوری در دل بنشیند و این همه ملال از میان ما برخیزد.

«وقتی که تو را ملال گیرد

غمگین منشین، مباحش خاموش

با خنده غمت زوال گیرد

شادی بکشاندت در آغوش

چانت همه شور و حال گیرد

آلام دلت شود فراموش

مرغ دل خسته بال گیرد

گوید به زمانه: «درد مفروش!»

فکرت ره اعتدال گیرد

سر مست شوی به بادهٔ هوش.»

یاران، که سر در گریبان افسردگی داشتند و با خموشی لب، در جان غم بر غم می‌انباشند، این رای پسندیدند و مخالفت را جای ندیدند. همه یکدل و یکزبان گفتند:

«ای دوست، بگو هر آنچه خواهی

ما گوش شویم و تو زبان شو

شاید که غمی زدل بکاهی

از کنج در آی و در میان شو.»

القصه، دوستان او را در جمع خود شمع کردند و با خلوصی عیان در پرتو بیانش نشستند. شوق مستمعان صاحب سخن را بر سر ذوق آورد و لب به حکایت باز کرد. می‌گفت و می‌گفت و در لطف بیان گوهر آبدار می‌سفت. دیری نگذشت که یاران افسرده را شور در گرفت و از دل‌های پردرد آه‌های سرد برآمد. درهم می‌نگریستند و همچون ابر بهار می‌گریستند. ناگاه سخنگوی را از حال یاران خبر شد و حیرت‌زده لب بر سخن بست.

یکی از حاضران، که بیش از دیگران خوناب دل از جوی چشم بر خاک تشنهٔ عارض روان داشت، بانگ زد که: «آفرین بر جهان‌دیدهٔ خردمند! پشیمان مباش و لب از گفتار میند که درد را خوش شناختی. هر چند که قصه‌های تو، یکی از دیگری گریه‌آموزتر و جانسوزتر، با نشتر شفابخش آنها بر زخم‌های کهنهٔ ما دهان گشودی. و راهی تازه از دیده به جان گشودی. این غمها که ما را بود در جان چنان زنگاری داشت که با نسیم خنده‌ای از دل نخاسته پاك نمی‌شد و در دل چنان ظلمت قهاری داشت که با کورسویی از قصه‌های به بذله آراسته، همچون آینه در آفتاب تابناک نمی‌شد. باید که توفانی در می‌گرفت و سیلابی تا به بیخ نهفتهٔ دردها می‌تاخت و بساط آن ملال‌دیرین برمی‌انداخت. تو چنین کردی و ما این ساعت اشک را به هزار سال خنده نمی‌دهیم، زیرا:

«بایست دلی چو باغ خنده

تا لب گل و دیده باغ گردد

بفروز به جان چراغ خنده
تا چهره از او چراغ گردد
گر نیست تو را فراغ خنده
خود گریه تو را فراغ گردد.»

خوب، خیال کردید که می‌خواهم به سبک بعضی از قدما نثر مسجع بیافم و يك اثر ادبی از خودم به یادگار بگذارم که از باد و باران گزند نیابد؟ نخیر، من کی باشم که بخواهم چنین آرزوهای بزرگ بزرگی داشته باشم و دلم را به چنین امیدهای بزرگ و بزرگی خوش کنم! نشسته بودم که باز يك پرده از زندگی گذشته را پیش چشم شما بگذارم. از خودم پرسیدم: «مگر تو همان روز اول که می‌خواستی داستان گویی را شروع کنی، پیش خودت خیال نمی‌کردی که داستانهایت طنزی خواهد داشت تلخ و شیرین؟ هم خواهی خنداند، هم غمگین خواهی کرد؟» بله، من چنین خیالی کرده بودم. اما دست خودم نبود. هر بار می‌گشتم که يك گوشهٔ خنده دار پیدا کنم. آن را در مرکز پرده بگذارم. بعد در حاشیه‌اش تصویرهایی از غم بپردازم. مثل يك تابلوی نقاشی که موضوعی دارد و زمینه‌ای. می‌خواستم که موضوع تابلوهای من خنده باشد و زمینه آنها غم. اما نشد. آن وقت از خودم پرسیدم: «به این ترتیب، حکایت تو حکایت آن کسی است که...»

* * *

فکر کردم ببینم که حکایت من حکایت چه کسی است. آخر ما عادت کرده ایم که هروضعی را با حکایتی، مثلی، یا مضمونی از شعری تطبیق بدهیم تا خیالمان راحت شود که: «زندگی همین است. می‌بینی که در هفت قرن پیش هم يك شاعر بزرگ، يك اندیشمند گرانمایه این وضع را تجربه کرده و حکایتش را آورده است.» اما من روی عادت بود که به خودم گفتم: «به این ترتیب، حکایت تو حکایت آن کسی است که...»
و مدتی گوشه‌های حافظه‌ام را گشتم که ببینم حکایتی، مثلی یا شعری از قدما پیدا می‌شود که آن را حکایت حال خود بدانم. اما متأسفانه پیدا نشد. باز به خودم گفتم: «خوب، پیدا نشد که نشد. خودت می‌توانی حکایت حال خودت باشی. تو می‌خواستی داستانهایی بگویی که خنده بیاورد، خنده‌ای با هالهٔ غم. اما نتوانستی. می‌خواستی بخندانی، به گریه انداختی. همین حکایت حال توست.»

نمی دانم چرا وسوسه شدم که همین حکایت حال را به سبک حکایت‌های قدیم بگویم. البته نخواستم از سبک آنها تقلید کنم و بگویم: «ما هم بله!» خواستم اندک مایه‌ای از سبک آنها را با ضمیر حکایت خودم بزنم و نانی خوشمزه و خنده‌دار از تنور این تقلید طنزآمیز بیرون بیاورم. ولی فایده‌ای ندارد. گمانم که این نان نه خوشمزه شده باشد، نه خنده‌دار. بهتر است که بروم به سر داستانم و دست از خیالهای باطل بردارم.

پس باز هم ماییم و همان ماشاءالله غلامعلی، که خودش را برای امتحانات سال سوم متوسطه آماده می‌کند. مدیر، با هیبت یک خدای کوچک زمینی و با مهر و تدبیر یک خدای کوچک آسمانی، به کلاس آنها آمده است. لابد به آن کلاس سوم دیگر هم رفته است یا می‌رود. لابد به کلاسهای ششم هم رفته است یا می‌رود. روی میز ردیف اول یک بری نشسته است و دست قطورش را زیر بدن قطورش ستون کرده است.

«خوب، امسال برای بعضی از شما یک سال استثنایی است. شاید سال آینده مدرسه ما همه شما را توی کلاسهای چهارم خودش نداشته باشد. من به آنهایی که سال دیگر باز هم اینجا هستند، البته نه توی این کلاس، کاری ندارم. آنهایی که قطعاً ادامه تحصیل می‌دهند، امسال یا پارسال یا سال آینده برایشان فرقی نمی‌کند. برای آنها امسال هم یکی از سالهای تحصیل دوره متوسطه است. ولی دلم می‌خواهد با آنهایی که امسال آخرین سال تحصیلشان در دبیرستان است حرف بزنم. می‌خواهم به من بگویند که چرا ادامه تحصیل نمی‌دهند، به کجا می‌خواهند بروند. چرا می‌خواهند بروند. می‌دانم که هر تصمیمی گرفته باشند، تصمیمی است که یا پدر و مادرشان برای آنها گرفته‌اند، یا تصمیمی است که پدر و مادرشان هم با آن موافقتند. ولی چیزهایی هست که مدرسه می‌داند و احتمالاً پدر یا مادر شما نمی‌دانند. چیزهایی هست که من می‌دانم که احتمالاً نه آنها می‌دانند، نه شما. بنابراین، از آنهایی که نمی‌خواهند سال دیگر به مدرسه بیایند می‌خواهم که تصمیمشان را به من بگویند. من، که پدر روحانی شما هستم، بیشتر حق دارم که در تصمیمهای شما سهیم باشم. هیچ بعید نیست که بعضی از شما، بعد از آنکه با هم صحبت کردیم، در تصمیم خود تجدید نظر کنند. حالا از همین جلو شروع می‌کنیم.»

ماشاءالله غلامعلی، از همان لحظه‌ای که مقصود مدیر را فهمید، رفت توی خودش

تا به دنبال دلیل قانع کننده ای برای تصمیمش بگردد. دارم می بینمش. شانزده ساله بینوای مردنی، دماغش را بگیری جانش در می آید. از هر ماه اقلایك هفته اش را بیمار و بیحال گوشه خانه افتاده است. چطور می تواند به چیزی که «تقدیر» است بگوید «تصمیم»؟ حالا که من دارم از پله چهل سالگی به او نگاه می کنم، می توانم به جای او، در يك جمله کوتاه، به مدیر بگویم: «آقا، همه زندگی من، با همه پیچیدگی و مشکلاتش، دلیلی است برای تصمیم من. بنابراین، از من دلیلی نخواهید.»

اما او همچنان در جستجوی يك یا چند دلیل قانع کننده می گشت تا بتواند، در برابر همکلاسه‌های خود همان شاگرد زرنگ فهمیده با شخصیت بماند. خودش هم توی آن پیچیدگی و مشکلات سرگردان شده بود. به راستی همه زندگی او، يك پارچه و بی توضیح و تشریح، دلیلی بود برای اینکه او دیگر به مدرسه نیاید. به این دلیل یکپارچه نگاه می کرد تا يك گوشه آن را جدا کند و جلو مدیر بگذارد.

بله، من هنوز هم آن ده تومان را بدهکارم. اگر بعد از بیست و پنج سال بخوام ده تومانش را بدهم، نمی دانم باید چه جور حساب بکنم. کلاس دوم متوسطه بودم که از او ده تومان گرفتم. يك اطللس خارجی خریدم. خودش رفت، آن را برایم خرید. من اجازه نداشتم از همان تك شعاع خانه و مدرسه دورتر بروم، یا بیرون بروم. خودش آن را برایم خرید و قرار شد که من پولش را یکجا یا خرد خرد به او بدهم. با آن ده تومان در بیست و پنج سال پیش می توانست صدمتر زمین بخرد و امروز دست کم پنجاه یا صد هزار تومان داشته باشد. پس من نمی توانم به جای آن ده تومان امروز بروم پنجاه یا صد هزار تومان قرض و قوله بکنم و به او بدهم تا دینم را ادا کرده باشم. اگر بخوام همان ده تومان را هم بدهم، دیگر فایده ای ندارد. چون او مهندس است، مدیر کل است، سهامدار يك شرکت بزرگ است و در شمال هم کلی زمین دارد. ده تومان پولی است که او به يك ماشین پا می دهد. ضمناً قرض ده تومانی خیلی زود مشمول مرور زمان می شود و بیست و پنج سال مرور زمان که هیچ، گذشتن يك عمر است.

این اواخر چند باری که او را دیده ام و درباره گذشته صحبت کرده ایم، يك بار با خنده ای پراز مهر و احترام، به من گفت: «می دانی، غلام، هیچ چیز به اندازه ده تومانی که تو به من بدهکار هستی نمی تواند مفهوم دوران کودکی ما را زنده نگه دارد. من که می توانستم آن ده تومان را به تو بدهم و نگیرم و تو که هرگز نتوانستی آن ده تومان را به من بدهی تا وقتی که دیگر خیلی دیر شد، حالا باز در راه دیگری همسفر هستیم، با این

تفاوت که حالا در این سفر من خیلی ناتوانتر از تو هستم. توشه تو در این راه خیلی از من بیشتر است.»

و من گفتم: «در این سفر هیچ توشه‌ای توانایی نیست. باز هم من خودم را به تو بدهکار می‌دانم و برای اینکه پاس این بدهی را داشته باشم، می‌گذارم که تا ابد از من طلبکار بمانی.»

راستش من خیلی تلاش کردم که ده تومان او را بدهم. برای مادرم ادا کردن این قرض خیلی سنگین بود، چون پس انداز او در هفته از یکی دو تومان تجاوز نمی‌کرد. تازه يك سالش که جمع می‌شد، به زخم لباس ما و این جور چیزها می‌خورد. برای پدرم از این هم سنگینتر بود، چون پس اندازش هیچ وقت خرده نداشت. اگر می‌خواست از روی آنها ده تومان بردارد، حسابش به کلی به هم می‌خورد. برای همین بود که زیر بار نرفت. باز شروع کرد به نطق و خطابه و آوردن ضرب‌المثلهای فراوان و روایت کردن حکایت‌های حکمت‌آموز و خواندن مصراعها و بیتها در بیفایده بودن درس و مدرسه، و اینکه: «آدم فرزند می‌آورد. که خانه آخرتش را درست کند. ما پسرمان را می‌فرستیم برود مدرسه، درس کفر و لامذهبی بخواند. و جای ما را در قعر جهنم باز کند!» کم‌کم داشتم از دیدن فریدون پرهیز می‌کردم. چشمش که به من می‌افتاد، می‌خواستم از خجالت آب بشوم و توی زمین بروم. فکر می‌کردم که تا طلب او را ندهم، هیچ عزت و اعتباری ندارم. نمره‌های خوبم مال اوست، تعریفها و تحسینهایی که از من می‌کنند مال اوست، نفسی که می‌کشم مال اوست، خلاصه هرچه دارم مال اوست. آن روز تصمیم گرفتم که تا ده تومان او را جور نکرده‌ام، به مدرسه نروم. مادر را پخته بودم که شب، بعد از آنکه ما خوابیدیم، و من خودم را در اتاق پهلویی به خواب زدم، سر صحبت را با پدر باز کند و به زور دگنگ ده تومان را از بابا بگیرد. هرچه گوش تیز کردم نتوانستم از حرف‌هایشان چیزی بفهمم. بگو مگوشان زیاد طول نکشید. صدایشان که خوابید، من در حالتی میان یأس و امید به خواب رفتم. صبح، بعد از آنکه پدر از خانه بیرون رفت، مادر نگاهی به من انداخت که هیچ حرف و سخنی لازم نداشت. به جای او من گفتم: «بله، فهمیدم. مار از سوراخ در نیامد.»

مادرم گفت: «غصه نخور، جانم. خودم تا چند وقت دیگر جور می‌کنم، می‌دهم. حالا برو مدرسه، خدا بزرگ است.»

از خانه بیرون آمدم، چون نمی‌خواستم که مادرم بیشتر از آن غصه بخورد. وقتی

که می دید که من دارم آرام به مدرسه می روم، فکر می کرد که آنها از آسیاب افتاده است و من وضع را به همان صورت که بود پذیرفته ام. به خودم گفتم: «تو با این وضع نمی توانی درس بخوانی. خیال می کنی که اگر ده تومان را از پدرت بگیری و به فریدون بدهی، می توانی همه چیزت را از او پس بگیری و دوباره سر بلند و محکم روی پاهای خودت بایستی. چه فرق می کند. این رفتار که پدرت با تو دارد، از رفتار يك طلبکار بهتر نیست. باز هم گلی به گوشه جمال همان فریدون غریبه! تو می خواهی يك طلبکار خوب را از سر باز کنی و خودت را گیر يك طلبکار پر مدعا بیندازی؟ نه، هیچ فایده ای ندارد. کلاهدت را قاضی کن، پسر! خدا نکند پدر و مادر آدم طوری رفتار کنند که خودشان را طلبکار بدانند! آن وقت آدم اولین دینی را که باید ادا کند، همان دین پدر و مادر است. بیا اصلاً مدرسه را ول کن، برو دنبال يك کار و کاسبی. خرج خودت را در بیاور و دینهای گذشته پدر را هم ادا کن. شاید دوباره توانستی درس بخوانی. روزها نشد، شبها.»

با اینکه می خواستم به مدرسه نروم، باز همان کوچه ها و خیابان هایی را در پیش گرفته بودم که به مدرسه می رسیدند. انگار راه دیگری بلد نبودم! سرم پایین بود و تند می رفتم. ناگهان جلو پایم چیزی دیدم، کناره يك کپه خاک که دو تا عمه با بیل از آن برمی داشتند و توی زنبه می ریختند. همین طور خشکم زد. ایستادم و نگاهم روی آن چیز ماند. عمه ها زنبه پر را به دست گرفتند و به طرف ساختمان نیمه کاره رفتند. نمی توانستم باور کنم. فکر می کردم که خواب می بینم. باز همان طور بی حرکت ایستاده بودم و نگاه را از آن چیز بر نمی داشتم. می خواستم خم شوم و دستم را به طرف آن دراز کنم. اما نمی توانستم. مثل این بود که بخواهم از طاقچه خانه همسایه چیزی بردارم، یا از توی جیب رهگذری چیزی در بیاورم.

عمه ها با زنبه خالی برگشتند. به من نزدیک شدند. يك آن متوجه شدم که برای ایستادنم در آنجا هیچ دلیل و بهانه ای ندارم. مثل يك آدم گناهکار خم شدم، آن چیز را برداشتم و دستم را به طرف عمه ها گرفتم و با صدایی لرزان و آهسته گفتم: «آقایان، این ده تومانی مال شماست؟»

آنها به هم نگاه کردند. چند لحظه نه به من جوابی دادند، نه به همدیگر چیزی گفتند. بعد یکی از آنها به دیگری لبخندی زد و گفت: «مثل اینکه اگر مال تو نباشد، مال من است.»

دستش را جلو آورد و ده تومانی تا شده را از من گرفت. رفیقش دستپاچه شد و دسته‌های زنبه را ول کرد و گفت: «چی می‌گویی مال من است؟ مال هردومان است!» تازه من فهمیدم که ده تومان مال هیچ کدام آنها نیست، اما دیگر فایده‌ای نداشت. گنجشکی از هوا آمده بود، کف دستم نشست، موشم را بسته بودم، و بعد باز کرده بودم و گنجشک پریده بود. درست ده تومان، همان ده تومانی که من به فریدون بدهکار بودم! درست همان روز که من تصمیم گرفته بودم به هر ترتیبی که شده است، آن را فراهم کنم و به فریدون بدهم دردناکتر از این نمی‌شد. آمدن و رفتن این ده تومان شکنجه تازه‌ای بود. شاید هم دست تقدیر یا تصادف آن را بر سر راه من گذاشت و برداشت تا من خیال نکنم که با ده تومان می‌توانم دوباره سر بلند و محکم روی پاهای خودم بایستم. نه، از من بر نمی‌آمد که به مدرسه نروم. باید هر طوری بود می‌ساختم و راه بهتری پیدا می‌کردم. قدمهایم را تند کردم و خودم را سب و وقت به مدرسه رساندم. یکر است به طرف فریدون رفتم و گفتم: «برادر، من ده تومان بتو بدهکارم. باید این ده تومان را بدهم. اما راستش نمی‌توانم. اطلس را هم چون ازش استفاده کرده‌ام، نمی‌توانم ببریم پس بدهیم. پس تو باید صبر کنی تا من پولدار بشوم. صبر کنی تا من...»

او حرفم را برید. دستی روی شانم زد و گفت: «ای بابا، غلام، تو که با این بدهکاری پدر مرا در آوردی! من کی گفتم که تو به من بدهکاری؟ اصلاً دلم خواسته که یک اطلس به تو بدهم. این طور خیال کن و دست از سر من بردار!»

گفتم: «خیلی ممنونم. اما قبول کن که ده تومان از من طلبکاری.» و او قبول کرد. هنوز هم آن ده تومان را بدهکارم. تا آخر عمر بدهکار خواهم بود. این بدهکاری را هرگز نباید ادا کرد. اگر ادا کنم، مفهوم دوران کودکی خودم و فریدون را دیگر زنده نگه نداشته‌ام.

مدیر همچنان روی میز ردیف اول، یک بری نشسته بود و دست قطورش را زیر بدن قطورش ستون کرده بود و به تصمیمهای شاگردانی که می‌خواستند مدرسه را ترک کنند، گوش می‌داد. بالاخره نوبت به ماشاءالله غلامعلی رسید. مدیر دست قطورش را از زیر بدن قطورش برداشت. بر لبه میز نشست و پاهایش را آویزان کرد. تقریباً راست نشست. همین قدرت عزت و احترام از جانب آن خدای کوچک زمینی برای ماشاءالله غلامعلی کافی بود. در میان آن آشفتگی آرامشی پیدا کرد. این رفتار مدیر جزیره‌ای شد از میان دریایی توفانی سر درآورد و او خود را در این جزیره یافت. از میان این جزیره

از بالای پله چهلّم بود که بایست از آشفتگی سخن می گفت: «من... من خیلی دلم می خواهد که درس را ادامه بدهم، اما...»

ساکت ماند. مشکل او بعد از همین «اما» شروع می شد. در طرف دیگر «اما» پای حصار بلند مشکل ایستاده بود و امیدی به عبور از این حصار نداشت که مدیر کمندی بر سر دیوار انداخت و سر آن را به دستش داد: «می دانم... می دانم... تو هر تصمیمی گرفته باشی درست است. تو درست ادامه می دهی. فقط به من بگو تا خوشحال بشوم. تا بدانم که بعد از این کجا باید سراغت را گرفت.»

و ماشاءالله غلامعلی گفت: «دانشسرای مقدماتی.»
مدیر لبخندی زد و گفت: «خوب، تو هم به صف ما آمدی. معلم شدی!»
فقط به همین ترتیب بود که توانستم سر بلند و محکم روی پاهای خودم بایستم. البته نه دینهای پدر را ادا کردم، نه ده تومان بدهی خودم را به فریدون دادم، اما بار زندگی را بردوش گرفتم و رفتم که راه استقلال را پیدا کنم.

پایان

تهران ۲۵۳۳

از همین نویسنده این کتابها تاکنون منتشر شده است:
داستان:

- ۱- مرد گرفتار (يك داستان بلند)
 - ۲- در آنجا هیچکس نبود (مجموعه داستان)
 - ۳- غصه‌ای و قصه‌ای (داستانهای پیوسته)
 - ۴- آینه‌های سیاه (مجموعه داستان)
 - ۵- از بالای پله‌ چهارم (داستانهای بهم‌پیوسته)
- شعر:

- ۶- شبستان (يك شعر بلند)
 - ۷- شكوفه حیرت (مجموعه شعر منثور)
 - ۸- شباویز (يك شعر بلند)
 - ۹- ساده و غمناك (مجموعه شعر)
 - ۱۱- آبهای خسته (مجموعه شعر)
- به انسان، اما برای خرخاکیها، یونجه‌ها و کلاغها (مجموعه شعر)
- داستان کودکان:

- ۱۲- دهکده نو (مجموعه داستان)
 - ۱۳- آدم یا روباه (يك داستان بلند)
 - ۱۴- خيك خانى‌ها و لاغریگی‌ها
- شعر کودکان:

۱۵- زبان چیزها (مجموعه شعر)

نقد ادبی:

- ۱۵- بررسی شعر و نثر معاصر فارسی
- ۱۶- شعر کودک در ایران
- ۱۷- قدما و نقد ادبی

ترجمه:

- ۱۸- به خدایی ناشناخته، جان استین بك
- ۱۹- زنی كه گریخت، دی. اچ. لاورنس
- ۲۱- در کرانه شب، مری الن چیس
- ۲۲- سیر روز در شب، یوجین اونیل
- ۲۳- راهی به کشور آفتاب، فردیناندکن
- ۲۴- هاوایی گوهر اقیانوس آرام، اسکارلوییس

- ۲۵- سرزمین و مردم ژاپن، ژوزفین و آن
- ۲۶- پروانه‌های سپید، از نویسندگان جهان
- ۲۶- خدا، ای همسایه من، ای. ام. پترسن
- ۲۷- بازگشت به زادبوم، امه‌سه‌زر
- ۲۸- مالون می‌میرد، ساموئل بکت
- ۲۹- شعر شیاهان امریکا، از شاعران سیاهپوست امریکا
- ۳۰- سنگ‌پشت و پلنگ خانه می‌سازند، افسانه‌های آفریقایی
- ۳۱- شکارچی کوچولو، روث آندرهیل
- ۳۲- میمون گلی کوچولو، کارلو کولودی - نشر اندیشه.
- ۳۳- در انتظار بربرها، کنستانتین کاواقی
- ۳۴- بچه‌های عموتم، ریچارد رایت
- ۳۵- آن سوی برچین، ترجمه هشت داستان (با جمال میرصادقی)
- ۳۶- از پنجره تاج محل، پرادپ اوماشانکار
- ۳۷- سی زونه بانسی مرده است، (اثول فوگارد) نشر اندیشه
- ۳۸- سلام و خداحافظ (نمایشنامه از اثول فوگارد) - نشر اندیشه
- ۳۹- آنها زنده اند (نمایشنامه از اثول فوگارد)
- ۴۰- برف و خون، دیگنوده‌الابانتر
و این کتابها منتشر خواهد شد:
- ۴۱- شب تاریک و بیم موج (غزل)
- ۴۲- آفریقا (برای نوجوانان، ترجمه)
- ۴۳- جهان شعر در شعر جهان (ترجمه منتخبی از آثار شاعران جهان)
- ۴۴- شعر به شعر (ترجمه اشعاری از شاعران جهان به شعر فارسی برای نوجوانان)
- ۴۵- داستانهای جهان (ترجمه داستانهای کوتاه برای نوجوانان)
- ۴۶- حمامها و آب‌انبارها (داستانهای کوتاه برای نوجوانان)
- ۴۷- کودک در باغ شعر (مجموعه شعر برای کودکان)
- ۴۸- نوجوانان در باغ شعر (مجموعه شعر برای نوجوانان)
- ۴۹- و بلا آمد و شفا آمد (مجموعه چند حدیث)

شماره ثبت در دفتر کتابخانه ملی ۲۴۲۹ بتاريخ ۲۵/۲/۲۵۳۷



نشرادیش